



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

۳۵۳

این کتاب

بازرسی شد
۶-۳۲

۵۴۴۳

فرش ۵۴۱۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان سنجیدن طالع الدی

مؤلف: ...

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۹۵-۹۸

شماره قفسه: ۱۶۵۵ قفسه

بازرسی شد
۱۳۸۲

کتاب فهرست شده
۵۰۱۶



۹۵۳

این کتاب

بازدید شد
۶-۳۷

۵۴۱۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: در بیان اسب بخیر / مکالمه الیه

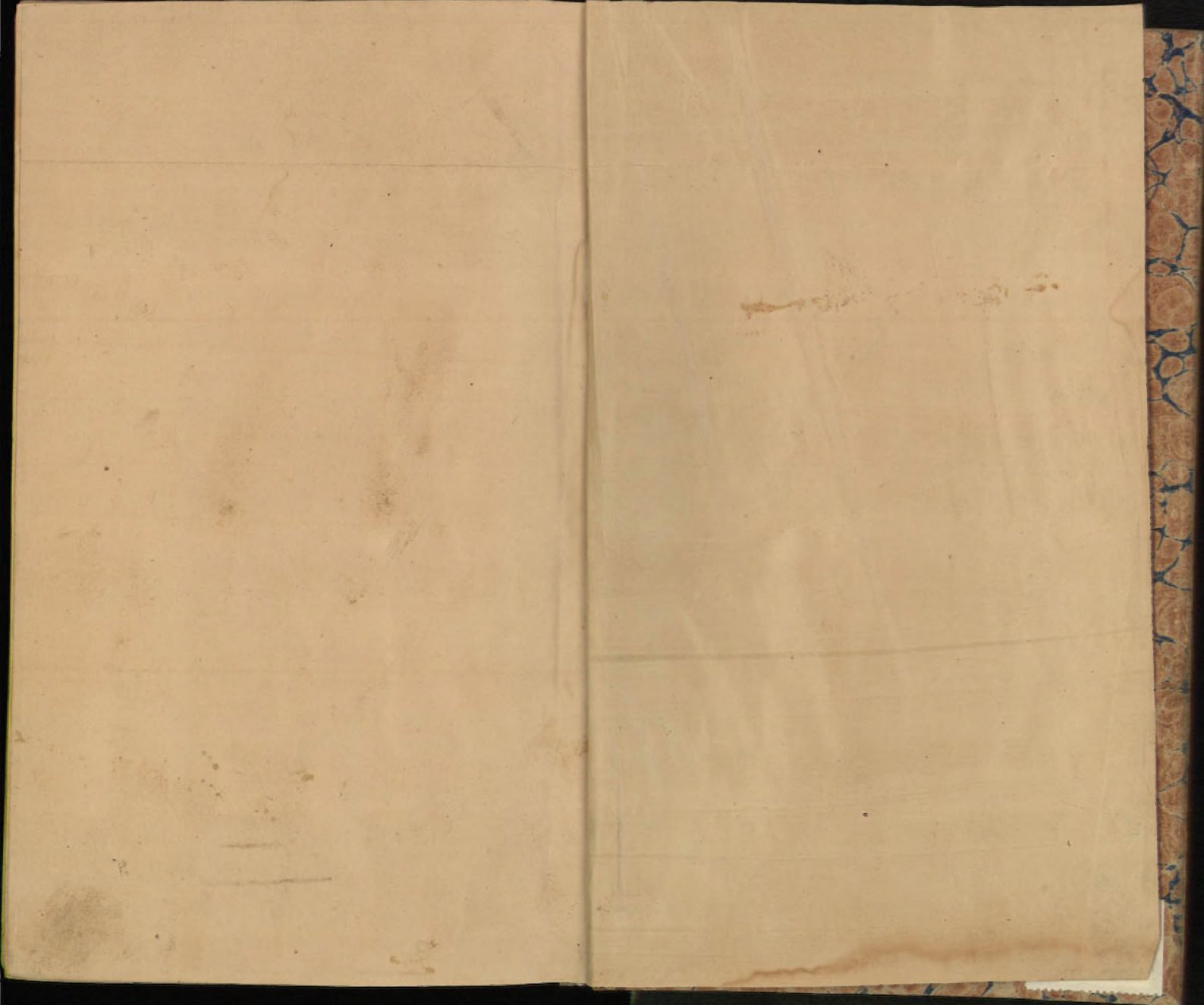
مؤلف: _____

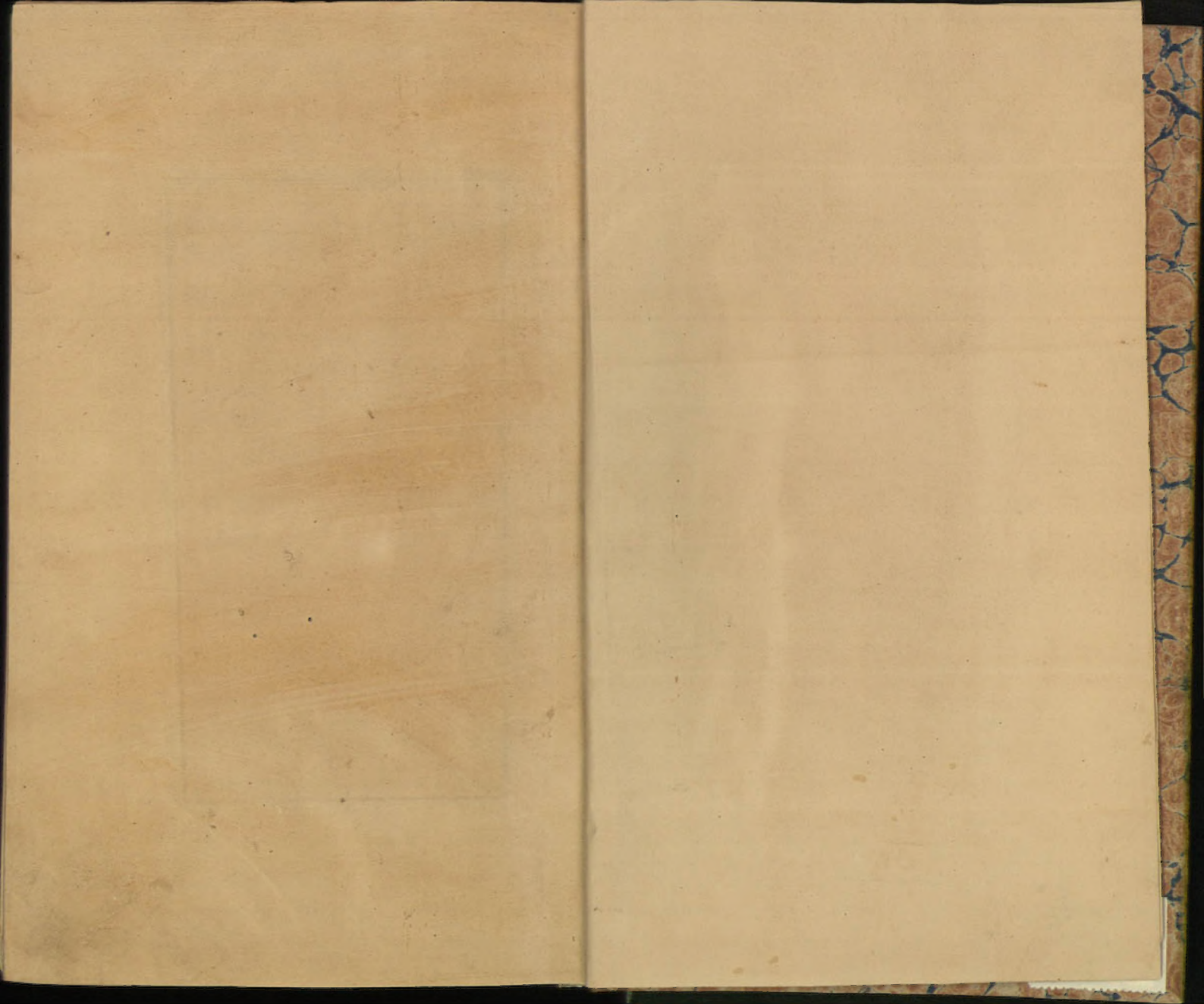
موضوع: _____

شماره ثبت کتاب: ۵۵-۹۸

بازدید شد
۱۱-۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
۵۰۱۶







بدر که اندازین پیش نسیم صبا
شدت بنده تمدن زبان بگشاید
بوی دیده دول خرمنا برین دین
لشید دست صبا یاب و بچرخ
نیم جسد و کوازه ساق بکشید
چون گنبد و منار و بنر سپید
خشت بجز است و چراغ اول
سایه مقدم گنبد و اندر پیش
و ای بار بیدی زین یک پیش
با دودی از آن سرو ایلعلم
یارقی است ز تخم و شکر گنبد
چسبده دهمان همان فصل بار
بی بچید بر خوشن بین بر نسیم
سر جان خون در دل یا قفسه
که طفت خفت و از کجاست تاب
ز بهر توپ از خاک بر کشت و در
همان طفت بدست نشو و نما
گرفت پشت زمین روی دارد
سنا و خاک همه را از خوشتر
که خاک قابل یکس بهر شد
همین سپیده و درت کل قیام
سپیده و راضی جان بخت
چو ساحت ز غم و انداپ بافت
که با تنی و پستی بود و با
اشارتی است بهیم روان نسیم
رسوم بود و کردگار پیش
که هیچ کس در دوزخ مست کفر
که وقت کل شود و در شل افکند

چو نوا جان محفل پنج سیم	هوان معنی در یکی شبیه پستی
بیای ز حرم بر پیش دمای قیام	بجای طعنه بر شمشیر کینت
خود تمام تشنه جو موسی	نشت بیک بر آتو کند و سر در پیش
همی بجهتش در صفت و اعضا	نوشن زان شد بر لب که در شکی
برغم انت طبیعت مرا بگو که سب	کرامت ز صفتان کرد و تو بگو
چنانکه شمع شکوفه بود ز باغ حب	نشدت ز روغن فیل لایب سجا
همی کند بیک پرست استقامت	چنانکه در سر و برادره دست و صفت
ینال پندام از انما تر آیتها	زیر که بر شمشان ایر و بر می پرد
ز خواجی حقیقت پیدا چو او نیست	بکا به پیش ده رشت ز کس ز نیست
بر اندازی غنچه بر آرد و عمل	بگو و با جرم و ز شمار و ز و بیوف
که از سواست بر پیرانه نرسد	شکوه قد شبت بر فوری بند بر خاک
عجب دما که هم زوره است کمر	بر و ن فکانه ز با نرا ز تشنگی بوسن
به نیم شب ز سر شمع بر کشید و	نمرا و سپستان به عادت هر لحون
خودند پ زنده اندالی سحر	ز شکل خفته صبا صفت با کشید باز
که یک نفس کند سب و نرسد	آه دل سبای بن وقت حین

تخت زبان میگرداند	که چون دروغ زبان می گستراند
نوا سپیدی ز یکی تشنگی می کرد	بدست کم عمری و شمشیر پست
کر ز ساد دلی غنچه را ب گره	به چن که عاقبت کار شمشیر پست
بوز پسته می گردید بر جانش	که بر ریا ران بر لب اندکست
لایحه انداخته که شکل هم گاه	همی پدید آید و لی رجوی
ز چشم ز کس اگر قطره ز آب چکید	به است قطره اشکی ز چشم ناپید
به روز و دران غنچه در دست بند	میدمد بدانشش نیم خط
و در صفت مرا و را یکی چو یکنه	کی تو بوسه دهد بر سباده بر موه
تمام صفت اسلام و رفت ای نر	که به دست صده او شب و ال
از حسی خویش بند و نام خود	چو طبع خویش طبعیت و چو خویش
لاله دانت او بدر کشد و غنچه	کمال دانشش و ششی سم از بند
برقی سب شمع و حنجره یکا بجا	اگر بر ابروی دست او کند زینا
همه صواب و در زبان و دیر	که لطف او گریبت بگرید خط
ای زوفاق تو در و از ده جانی	زنی خلعت تو در اندازد بکینه
چو قضا و قضا و قضا و قضا	بباز گاه تو با را را و فصل

بواسطه چهره و پس ترا مانند	در آب جوید چشم نمک
باشید ای بر تو بر چنین بسیار	که قند یا به زین تو رنگ
نمک که بچون سر کشی است عاقبت	ز دست روی پیش تو کشد
زاید از شب پستان زانیکه	ببوی قند غلط تو این که
اگر نه آتش غم تو آتش کینه خیل	شود ز جرم زمین سپید خنایم
و ای که با شرف نیست تو از طوفان	همی کند میاجات اوم و حوا
نکستد غیر احسان تو ز باد قبول	طراوت گل خلاق تو ز آب حیا
بنده عادت امساک جز که در صفت	که قند تو مکدر پس آن که عطا
که مشاطه با کوه اگر سخن رسی	ز اجتراض تو ستم شود و معیبه
شش زنده کشت برده و در اسارت	جرات از شب خط تو ز راه
منزله خدمت حرمان از مدی زاید	اگر به دست نگردی ز خانه تو
اگر نه ز عدل تو آگهی یابد	ازین بس کند رخت عمر با نیا
و اگر و سپید غیرت تن براندازد	ز خواب که بر افتد سپیدیم
ز بخشش تو تنی که از درد پر شد	ز نعمت تو بخل شد جز از نیر
ز جاده ای سر ملک تو کی است	که آب نیست و قند که لوی است

دنیای

در دلب سوادت از سبیلین	ز هیچ کوه تو بر روی نمی آید
که تو به تیغ خلافت تو منظر ادراج	سپید دست و فایت که کز خنجر
بوی لطف تو که بر پی کیان افتد	تشنه لب مستبد ل شود با سترغا
بوی شیر علاج و مانع دشمن کن	که آب و بر دگر باشد از پی بودا
ز بیم چسبیت تو ز راه دور راه	نگرد و در گل کوه بر گل رست
نشد عدل تو بر که در راه با تو	که آتش فتنی از حر باب جلد
ز می ز شرم کمر در است از خیزد	نکستد پسته و درم شد و چو چغندر
حرایت بر از جسدی که بکوان	که حیرت خانی بر روی تو یافا
خیر خوشی روی دگر نمی بینم	که نیست ز سر و یکی بدو کرده یار
و یکست با همه کم نیست از دلم	بطیقتی نه ز روی شک تو حاشا
اگر نه عشق جناب تو صابر م کردی	جرا کشیدی از عمر و زید با جفا
خلاق بنده و هیچ کس جلا شایسته	خبر این قضیه که در مدح ترا شد
و در قصاید از امر انجیر با جیست	طرازان و لاله محب ایضا
باس تر چیت من ترا تو پاد	کنون که پسته طبع دو دفتر شیدا
و لعلی عام تو خنجر است پست	که شرط نیست ز فرشته القاسم جفا

بسیار دادم که ندیدم بخاک	کافین بر نظم و عقل و خرد و یاد
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود

بسیار دادم که ندیدم بخاک	کافین بر نظم و عقل و خرد و یاد
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود
خردی با شکر بر یاد و جود	خردی با شکر بر یاد و جود

*

خرد

باشد خلیفه گوشت و زردی زرد	از یک خوار و از دو خوار مال را
بچون گشت بینه سر اندر گشت بل	انجا که سیر و تو بر آفرینش
و چو است مکر رخ خشم تو رخ را	ان یک که بگشت نه زده قیام را
میست جرم ما بخت تو عقل گشت	اولیستان بود که بخوی محال
خیزد تو خیزش تن تو در بیکال تو	در زده که بخوی و چه میل را
است که دشمن تو کوی که درازن	نه از بد بختش تو و تو قال
در سپیکمای دور بدیر و می شود	عقوت کنایه و سخاوت هزار
چهار که در غیرت لطفت بینم را	خوشبوی کرد تو طاعتش تمام
پس شایه و تا که برادر هکس نه	تا بکشد ترا به تو یک مثال
تا زدی من بکارت یا بشاقتال	تا رخ عمر کرده ام این مثال
در عهدشای که ترا که نیست	که چه خلق با بخت دعا که محال
تجبت را نمود برین کشته احشار	اگر که خاطر تو بپند عالم
است سخن زدی من مرغ کویت	بجزه حرا و را که گنم قتل و قاتل
در حسرت تو خوش سخن ریزه گویم	بر زده است او را لی مثال را
چو ارمای لطفت تو فی این بیان	همان نوشته را بچون مثال

تا دامن قیامت ازین دو شکوه	مصرف و ارباب بین کمال را
بخشی ز مشرایی تو سر برتری باو	سر برتری که گشت قرین و سال را
سپت این خورم میوه سال و ده اندر	شود ای بر دل پر و چنگ کام را
شعدا و مر حشر و ب صحن اسان	طاعت او چشمه انوار عالم را
گفت او را از حدیثم روزانه ز دل	دولت او را ز قیل شام باشد لعل
معدوم و مغرب و توصل و دور و رسم	در شوق کرده و تیغ او کند مرثیه
کای اندر و چون یوست بود او را	که بیطن ایستاد و نرسد بود او را
که سنان لطفتش آتش حشر را	که بر قیاس او را عالمی در خدا را
پیکر او چون سیر شیشه زک	سیات او چشمه دان چشما در شهاب
روز با تیر اشک را میکند قطعه لطیف	سبب چو در اصف زین زمین نیر
با که بکشد و زده است ان چشم و چراغ	از دینش مرد و چون شمع که کای
بر سر عالم عبیر زده بجز دل	با دینش تیری غنچه باشد شام خطا
ز مال صورت او شاد و شاد و شاد	در قیل سپهر و ساقی جام شراب
و چو زدی سیر شش کی بیارگی	تا زده روی تو رخ را بود و شاد

بیشتر که می خورم از شایب چای پخت	و از طبع چون می راک بودی شایب
خوشتر خورشید شربت زنده سمن	شمار ازین و شربت سمن سحر
نایب قابل به سینه های مدلم	سمن بدایب از جن هر که کما
بر که بر داشت و نه می خورم که نه	می خورم که نه سمن به نه و سمن

*

و نه خورم به نه خورم	وقت که سمن به نه خورم
مقدم از یک و نه خورم	در شربت از یک به نه خورم
مدتی که نه خورم به نه خورم	همه چیز از شربت و نه خورم
وقت است که سمن به نه خورم	به نه خورم سمن به نه خورم
باده بیک نه خورم به نه خورم	که می خورم به نه خورم
در شربت از یک و نه خورم	به نه خورم به نه خورم
زین به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
زین به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم

بیشتر که می خورم از شایب چای پخت	و از طبع چون می راک بودی شایب
خوشتر خورشید شربت زنده سمن	شمار ازین و شربت سمن سحر
نایب قابل به سینه های مدلم	سمن بدایب از جن هر که کما
بر که بر داشت و نه می خورم که نه	می خورم که نه سمن به نه و سمن

*

و نه خورم به نه خورم	وقت که سمن به نه خورم
مقدم از یک و نه خورم	در شربت از یک به نه خورم
مدتی که نه خورم به نه خورم	همه چیز از شربت و نه خورم
وقت است که سمن به نه خورم	به نه خورم سمن به نه خورم
باده بیک نه خورم به نه خورم	که می خورم به نه خورم
در شربت از یک و نه خورم	به نه خورم به نه خورم
زین به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
زین به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم
به نه خورم به نه خورم	به نه خورم به نه خورم

طرباگر و طیف و روشن	چرخ صاحب فزیده
صاحب عالم و عالم	خمش لب سرو زار
مکر و دوت چار بست	مثل و غوغا بدست
تو هیچ شمشیر خنجر	پیشکش کر شمشیر
مگر بپشت او سر مشنه	نای حق بره و انگ
ای شمه و دست تو در	و شمه و دست و طوق
و یحرم تو در آن قیام	سرعت نوم و در مشنه
چرخ تاب کر و راسیه	وید و از طوط و دست تو
صاحب رزده و شاره	باشه و تیر سیکه
زیر دست تو کرم و چرخ	بای و دست تو خاک و چرخ
بر تواری تو و دست زن	بشت بر هر کس و طوط
حت حالی تو و یحرم	که تدبیرت بهر شرم
تیر و رخ و بود تا راج تو	چرخ از تو و کله و راز
سرخ و دلیست و رنگ	بر رخ و دلیست و رنگ
نعلین و در شوه و تبسم	کفش کن شمه و کفش و تبسم

ل

مگر چون پسته ز باغ کلاه	سرخ و دلیست و رنگ
مگر کلاه سیم و ای وقت خطا	باشه و شمشیر و رنگ
تو می مکس که یکم خطا	بودت و سر مشنه
استقام تو و در شمه	بیت صبح و سر مشنه
چرخ و دلیست و رنگ	کفش و دلیست و رنگ
تو و دلیست و رنگ	باشه و شمشیر و رنگ
مگر کلاه سیم و ای وقت خطا	بودت و سر مشنه
استقام تو و در شمه	بیت صبح و سر مشنه
چرخ و دلیست و رنگ	کفش و دلیست و رنگ
تو و دلیست و رنگ	باشه و شمشیر و رنگ
مگر کلاه سیم و ای وقت خطا	بودت و سر مشنه
استقام تو و در شمه	بیت صبح و سر مشنه
چرخ و دلیست و رنگ	کفش و دلیست و رنگ
تو و دلیست و رنگ	باشه و شمشیر و رنگ

چرخه بستم میان دراز تاب
 و نشسته ز شمع جوی سپیدم
 آتش زین گشت جوی جوی طاعت
 از چشم من زب کشته حقیقت
 گویند سکناب شود خون زردگار
 اندر دیا چشم ز پس ای کرد
 از رخسار گوشت ز چشم ز بود
 چکان طاهر است جوی عیسوی
 مانند عجبوت سلاطین ترش
 و زان ملک امن جان کرد
 و از درون چشم از او طاعت
 این روزگار بود من بیک کمان
 یکی دهده و دهده دشمنی بود
 آن سایه بود و دهده دشمنی بود
 چرخ سپید بود و دشمنی بود

در انحصار اجماع است و در حدیث و روایات و کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

از در خور مایه زنی بدوار زور
 کشته ز آفتاب گریان سیام
 بر شمع من کشته استم مثل شبنم
 نیدید از سناست ده لب شبنم
 شیر تو زمان چه نمیداشت کند
 خانه ز شبنم شمع تو صلا
 پنهان خیره به به سپهر که کرد
 بیار و سر خاک به پیدادارش
 تا که جوید عاریت از خون مهر
 باران شمع خانه شمع تو کجا
 به پیشه نما کباب کردید و چش
 و بیا و دست پیکار آشی
 بچون نم است از در خون تو شمع
 چشم که چنگ است دهان که کباب کرد
 بر اسنان شمع من از شک بون

نقاره زورک کل بوی مایمن	ناخن ترست قطره بر بزم و کاس
در خاک دینی کرده آن که شربت	ناخن زمره زدن نگر که گریست
شری بار نام گشت نام آبی	گزاره فی تشریف تری جاسیت پیا
در قبح مال غیر نصرت بر بیکینی	زیرک باشد اگر ترافه و مکرک
از خاک زری بلبل تا غنی شوی	خود شمره قیامت که در کوی تو
است از طلب بار کت بکشت	کاکه که راه تو شرف نصرت آبی
نقاره صورتی که بود محبت آن کز	بل نقاره صحنی که بدان غلامیت
سر روز در برابر کعبه است سجده	ان سبیه که جاده شریکیت
چنگله و توتی ز تو که نون شست	جام جم از خضامت تو طرف نوا
از جاده کی گزینی با دیوی دبی	ای غوی تو درشت ندانی که
تو که بهی مقدمه فصل نکی است	کاهل علاج واجب پادشاه
خود قیام جلال نقطه شتاب است	اول غوغا انکی المی و اصحاب
اول شوی است بر اکرم نکر	یعنی بادوست زمره بران نمیداد
با هم شتابان زاب بر تری	کزاب بر سر جانان حیات است
بندی میان حق و نون جان است	انرا سبب ترک کرات از کشت

مست

چون شمشیر شکر کنی سوزش حوت	است ان جاب سطرار شرم طابت
عمری شست به ننه کوید نیت	خودم که کو سپهر بخت و نیت
اردی ز کج نقره و جانی شست	نوحه و شست و شست شای جانک
کز دستش جانی شست و دی شست	فویان صفوی جانی آلوده دی
بیل تو که شست چیده شست	تو در چطیت و این است حق و شست
تو شست بوی می آن جان شست	تو دست خدای زنی و بر شست
وقت شتاب ز شست ز جان شست	ای زنی کنی بر جان ال کجا بود
تو را چو با شست و کنی راه آید	این با شست و کنی کز راه خود شست
کز این صدق تو با شست و جاب	دستی ای زده زده کمر و با شست
در کینه مانع تو شتاب از شست	هر چه بدست بخت زدن تو کجا شست
کز شست خرم تر از او از شست	ز او که توان بداید و رای ز
در اول ز شست مریخی کان شست	مرجه از زبان او در سینه کاش
ان با شست و کنی که تو شست	تیری که که ز کبر و از سبب کجاست
کاهل زات من از شست و شست	زان کجا که ای غوی تو کز کت کاه
چون شست و شست جانی شست	هر که ز صدق دم ز شست و شست

نور سبب که گاه رانجام	چو در دیر و صبح و این گاه
از نشت و طعنه کوش فکرم	تو خدایان که ان مرغ و پست
آن از تیرم مگر کوشه صدف	ال سبب کیش هم برین و پست
شعاع است عانی ز نور و تاب	طبع است می کند چه اسپه پست
و پیش تو می شود و اسب می شود	خلق که بر خاک فانی پست
بر دیده می کشد علف و بار پستی	کینه و بهار که لک کشت پست
از بهر دست و چرخ است	همه درین سبب پستی و پست
با پیش رفت به چرخ و پست	تپه نشت سر بر خاک پست
تو نیست که در تیر و پست	تجلیت که درین و پست
که نین و زبانی تو تو و زبانی	این سبب پستی که درین پست
ما بهر پستی او است و پست	که تو نیک است و پستی پست
با تیر و پست و پست و پست	بر نیت کت پستی و پست
اکس مایه که قدم پس برود	کر نیت کت پستی و پست
نی و کسی به نیت و پست	زیر که کت صاحب درک پست
همه اینها علقه و کت پست	هم بهر سبب که پستی پست

نور که نور با سبب و پست	نور که نور با سبب و پست
از نشت و طعنه کوش فکرم	نور که نور با سبب و پست
آن از تیرم مگر کوشه صدف	نور که نور با سبب و پست
شعاع است عانی ز نور و تاب	نور که نور با سبب و پست
و پیش تو می شود و اسب می شود	نور که نور با سبب و پست
بر دیده می کشد علف و بار پستی	نور که نور با سبب و پست
از بهر دست و چرخ است	نور که نور با سبب و پست
با پیش رفت به چرخ و پست	نور که نور با سبب و پست
تو نیست که در تیر و پست	نور که نور با سبب و پست
که نین و زبانی تو تو و زبانی	نور که نور با سبب و پست
ما بهر پستی او است و پست	نور که نور با سبب و پست
با تیر و پست و پست و پست	نور که نور با سبب و پست
اکس مایه که قدم پس برود	نور که نور با سبب و پست
نی و کسی به نیت و پست	نور که نور با سبب و پست
همه اینها علقه و کت پست	نور که نور با سبب و پست

ی که با چاشنی دوری در دست
 بر روی کمر بدین شرف است
 خاق ملک روشن ز لای لوت
 در بوستان باغی می طوطی
 سر جگر بر کشتنی ساسا
 ای همه روی که درون بر طوطی
 آتش حبس که در لای لوت
 عالی میان بریند و تیس
 برینست فوق ده لای لوت
 پشت و نه یکی را که در دست
 سدا در دست ایچ بهشت که
 است چه کرده انظرش عالم
 بر حاست با حضرت از انظرش
 و اما در دست سدا بر دست

هم طبع و در حسیل شکر رشار
 هم چون نام تعیت و ارا بر طشت
 که کشت که درون باحت بدست
 دیدم کلمه و در او دست بدست
 در ای سین جزه می از هر کاش
 پواشی می را از که در کاش
 نکو روی و در شوشه رشت
 در او اسن ثبات زنده رشت
 که بر خوار از جانی از نو
 در سایه که کم بر شمشیر
 پیش از ساسانی و دست حاش
 ما پست جا را که کید هر
 طبع و زشت طشت دست
 سر بر روی ای سدا بر دست

بنا قشع عینت دارد ز کمر دست	را غم نیر سپرد زلفه یار
سرمه زین و در چرخ زلفت است	باید که اگر کم شبی ندر کمر است
اوم بر من در شگفت صدر مژدل	کرد شود چراغ زلفت کمر است
صبر و حافی و ایام و این است	ششم باب وید و این است
بردم با پای نساوست لی کفا	مکس که زده ان سر زلفت است
غم دست نیک بیدار و حرف است	اینم بسته که زنده هر کس است
چون استین زلفت کمر است	او در می کشد ز جین دست کمر است
ای لکرت بجایستی دست بر کمر	کو تکیه زده من در زین است
سرمه زلفت که رو دست بر کمر	چون پای و نهاده ای زوی کمر است
بر جکی زجا زخده دست کمر	در زین جان ده دامن کمر است
ای دست زکمر کرده و کمر است	آه و غم و این است
پیکر من سینه زده تو و این است	در شبیت و دست زین کمر است
طوطی وصل و جهم من کمر است	بر سرمه زینده چمکن زار کمر است
از آن تا حوض سلسل کمر است	دیو و نهاده که شنه غم ای کمر است
در خون عاشق تو سنجی این کمر	بهر دست سپسته کمر است

لی دم ندر و جبهه تمدن کمر	بزرگی که یاشد سر کمر است
عین استیشی ز لب و دم من است	لی سپس از عادت ان کمر است
در از روی و دارم جبهه	ایم سپس من روح ان کمر است
نات و اسب و نیوان هر کیم	کر بار و دارم از هر سبل کمر است
بای زمینان که زلفت است	کر کیم دم منایت صدر کمر است
سنت و شمع صاعده کام سحر	بر بند و اسب زار و نهاده کمر است
نیر که از غم کمر بر بار کمر	کر دست او زنده سر کمر است
در زان سبب تنم شد و دست کمر	تا او و نهاده و میرش کمر است
شست و شش و دست بر کمر	ز اسب و نهاده و شش کمر است
روست دست از غم کمر	و نهاده و نهاده کمر است
مستطرت و نهاده کمر	زین و نهاده و نهاده کمر است
ای غم و نهاده کمر	و نهاده و نهاده کمر است
بر و نهاده کمر	و نهاده و نهاده کمر است
از جان و نهاده کمر	و نهاده و نهاده کمر است
چون سپسته کمر	و نهاده و نهاده کمر است

پیش از چرخ از تیر جان بر دل نیست
 در آب چشمه شیشه جان کینه
 پر این شکست جان از ترک آب نیست
 چندانکه از لعل و سبزه میزم
 هر چه را که از آن به دست جان
 از سپید کندم بپای زین نیست
 در سپید ام زین که به از نیست
 این خود چه صد است که به نیست
 خدایت با خود به یکن در نیست
 کوی داد در خم چو کن که نکند
 که نیش دمی از دل و با شکست
 بهر کرده دمان که نیکم گویم
 که جان ز عادت به بر نیست
 بن که نیکم به دست به نیست
 آیات و طاعت است و در نیست

از بر

غم نیست تا که دیده برده در غم نیست
 کلمه ز چرخ شکست جان نیست
 تا یک شمع جان شمعیت که انداز
 ای صد در در که به نیست جان نیست
 ای سبزه زین که به نیست جان نیست
 بهی طعن کرده به مشرق ای نیست
 آفریده اند نام حقی برین نیست
 او از سوز حاکم دیوان نیست
 از خلق را به پیش کوشا نیست
 ای رحمت به نیست بویک که
 ای که در فتنه معانی نیست
 به بهی این به نیست که هم جان نیست
 نیکو است که به باطنی نیست
 به بهت به دوان خاکدانی نیست
 از پاک به زاری افلاک که نیست

کردی ز ستم کب جان نیست
 خدایان به غم غم جان نیست
 نور جان به به غم جان نیست
 که شسته اند شک و سگان نیست
 کین در دست به من و دران نیست
 دایا شتاب و افشان نیست
 سرشته است بیک جان نیست
 ای غم به در سمان نیست
 زانست که حسی حسان نیست
 از سحر به سحر در گان نیست
 او به زور و باق و خاسان نیست
 سپید خسته است و زین نیست
 خوش طبعی که از بهرستان نیست
 بنده شکست نیست که جان نیست
 در صبح که شمع جان نیست

تقدیر است از آن گنبد سحرگش
 از چپت رکاب تو اسب ظلمت
 لطف عمت که بر باد تو رفت
 گویند دوست بر ندانم
 گرم تر با طفل قوم در جبارت
 هم شخصی برید تو است

ایا هر چه بودی ای خدا
دست گیر و دست بجا من
بر من ای از شکم رخ داشت
عکس روی تو ان زبیه پدیدار
کس نه سست و دیالو بودی
چهار یک طرف و میان شان کند

موسی کیسوی نقیب تا قدامت می باشد

وہ کہ ان شہسبہ پر حد و خون زیست

تجوه ۱۱۰ گفت موی خود را نه
 انگش سفره ما بدست هر کس
 بد گشت لطافت کفش پیچت
 که بر تن حنانه می شود و شوق
 زان بنده می که وصل بر کانی
 که برین تیر یک دست بود
 بخت بایی که زوی از سر دلان
 که زان دست بران سر جان
 بدست که جاسوسان در دست
 باد که یک جلد کشد بانی و
 که با فدا و اندام یک پوشش
 که با بدنه شیر شرف می شود
 بدست موی خود در حساب نه
 بدو را حال می چست و موی
 تو که سبب جدانت است

ی طغری کره کوه کوه	همه بر که نازک ربا بین
جبار حق ترا ارم و بر کوه	منه به دوشی هست نیار
نای و حسد را که طبع است	و این از حسن قیاس
با شعر و نغمه از میان	که نواز نه قیاس
بند و بر این نظری	که در چه می کنی
را و صفی است که در	که کراشه و کشتی
شده چون می کار	عبرن تم که نظم
ساده شعری اگر	هم زین کده
که بر هم زلات	معنی که در
و در خا و زرا	هم از آن می

*

طغری که میان	شعریت از نفس
ندای که شریعت	زده می
که اگر بر سال	که بخت
سبب با که	زشتی

باز

قیامت جبهه کزین	شی که خاکش در
که بر کان که گفتا	در قنای شکوه
و هم بار که	چون قنای
در حث پر که	از آن
بچه جهان	عروس
چو در جلالت	نشان
سوی باغ	بخت
کیاست هم	کزین
کلی با که	نخس
چنان بر	بهاشت
چو در	بجلی
برسم خدمت	به است
شانی	ز یک
جوزی	هر

کھا و کرہ قضا و حساب جملہ اش

از انچه بود و مقدر کی میسر شد

ای ملک و ملت منور از کمال شجاعت
 که در سادات حسن و جمال و دم
 از قتل پسران که تیر می خوانند
 از خاک پاکیزه گشت غم نریت
 نهوا ز بس که در بر تو با دو روی
 کینا حرم ششم باطن از محو کوار
 از گوشه طایر از لاله سپهر کین
 جانان در نقش زین و روی بود
 بدین غنچه دلان بهر پسته
 دیوت غور داده که نو کوه نشسته
 خوشه شبنم ز سایه تو در حجاب
 در خلوت است ترا باوق کین بود

طه لی ملک از زبان و اهل کور
شاه حسین که که از کور
سپید چنان که اندی یافت
کین که در و خمر بر سر محل گرفت
کا کس که منت که بر نوز گرفت
کمان در شمس حطاط کوا
بر کور سر که مشاهیر بر و
مات صبح که از این صاف گرفت
بر کف که از این آرم گرفت
نفس به پس توین به مشو گرفت
ور نه سر را عالم سب گرفت
ناتر تو رج و دهات گرفت

طمان و خورگی علیهم در حق شکر
 سر ز تنگ چای باد از مشرب کشتی
 ز بهر کسرت دوستی که منوم
 بر طاق نه اوجی هم جهان ان
 ز چرخ آمد و پوند غمناک
 حرم باش تو چو خلد آمد
 ز چرخ و تنی که مراد تو کرد
 خلعت حرم و بران هم کار خلد
 انان در حققت است و وجود
 مسعود و سان و کما باغ و حشمت
 انمین و انان و پایشان هم
 در کشتن مکارم خلایق و سن است
 انبالا و انش و انش و انش
 انکند و انکند و انکند و انکند
 در و انکند و انکند و انکند

شعوت برت کی دوا ملک کشت
اختره اول و دوم از نای داشت
انکه شرم خلق بر لب
سکن تاراج کسب داشت
بپستی نویدم از بوعمار
تا باطله اش و طاعت
برینیت کی کسب داشت
کشت و بچ تلخ و بشم یافت
گور انقب و جسد رحمان جفا
بر این فضل جت اورا سوخت
مردم ز مپ دولت اورا جوت
در بوستان حب نمان یافت
توفیق با جنب عرش یافت
خوشیدار حبش کن بر یافت
از هر دو نور و طهر یافت

به نوحه که در کج حایه شکوه او
 اعیان را بنیان برین در
 حشای سپید و ده خصال که
 ذات او در مجامعت بی راه کرد
 جنگش که معانی تو نیست در خط
 اجای علم در کلمات و در جوت
 که حرق عالم است که افات ابا
 در حضرت و مقتضای علم را
 چشم حرم را در حایه قی از کوه
 اشاره لطیف و معانی در توفیق
 اصلی است نسبت که در کمال
 هم شش از انعام و سر کمال
 دای قیام است که فخر نیست
 و دانش با سحرای بی خود بود
 ان است که در حیت صاحب است

شاه پست مارکان ز راه واد
 از کباب بخاک خامش واد
 پستخ واد باغ خنجر واد
 بون نور واد از لاش باشت
 در شام ملک کن که کسکای واد
 کوئی هم به مام عیسی خطا واد
 عادت از کار مرغی واد
 شیر جیب بل بجان واد
 از سر و سر زنی واد
 اخام واد واد واد
 صد واد واد واد
 هم واد واد واد
 کنگ واد واد واد
 کین واد واد واد
 واد واد واد

[illegible]

تو یک نقل صورت او را نقل
دست میدار و برایش می
وان کلمه زده اند که او
خند و کراهِ و سپاحت خود را
شست و قطعه را بر دست
پیلان بود که بر سپهر
دوست تا بر دست صاحب
چون فی زبان شست و زده
خود و زک و زک و زک
فرقت از کلام حق با
پیر منشی خن خن الهی هر دست

از حیاتیات تو فال سعادت
سمه اقبال تو توحید است
سر می شرح راه تو سعادت

تاریخ پیدای این سپاس
محافل فضل و عبادت
سبانی فضل و عبادت

از جوی که سوختن آوی	زای نیکش هر دو سال
فرغ زای تو دم شب بختی	نه در صبح یکدم در کمران
میان بختیم که مردم چشم	بدان غبار که از خاک پست
خیزد یاد با رخسار تو از آن	مباده بود ترش در زبان
در من فصل تو باش پایار بند	که در دست خیل آن بخت
منید هر نظم شش شون که	برین بخت تمام خاطر و پا
ز می مقصود که توقع شرفت	چند طرب جان را صفت
بزرگو را بشتن بختی که	مهر و بدین زمان کمان
که شد ز تو سم اعظم خود	و حش و نجاشی بایان
حراره و ماری را حاشی	که طفل طفت از جرم و جان
سبار کی ام غم تو بیاید	ز خوب ز کس بیرون جان
عشقم که شجر از روی خست	که این فدا و خیر از جان
چو من ز وقت قدرت بختی که	سوی تو برش نازد نشان
برو فغان خستین که در سید	اگر او روزی بدید جهان
چنین صبری در وقت حق است	پیکر از دل صفات خوشان

ز سر برین شود و ذوق از حشر	که تاج کسری او پیکر
انسان شرف برین رسد از حشر	وزن حسد زحم که در لغات
چو بر تیر و دستیار که در	شاید از سر و دست با بخت
که فرم از سر است از ترش	تو اقم از سر و دست از کمران
کهن عادت بد که اصل از	عفت با بری زان دست
بمون طفت و دست از حشر	در کرد و اسطون از میان

ان وضع بین که کی طفت	باش تا می صده و طوفی
بخت بد و حشر صفت	مار تریش عمل فرج
مار در مصاف بختی	مار محیط حق بر مثل
تخلیض از حق ابدال	تریش ز غلظت کمال
و بعد مبارکستان	که شخص صفت قدسی
باصل که بخت بخت	بیست مسطیل کون
اصل کما و جود و دست	زانی و دست و تو
در کج خانه زشت و بد	از شکایت نادر

با امان چشم در راه مشاقت	ز آن خط و کوب که تابش نکند
بویان مش در دست و بهار	از پس کرده خزان کون سکن
سرتا قدم برین که برادر است	شکست و جبار دست و برین سکن
و چون پیشکش و شمع و سوزش	کو بر خورشید مانی با سکن
و چون عاریت و تا از میان سکن	که کمال سندی همه در وی سکن
و نام در کون و نهاده و تا سکن	از شکست و نوری و شورش سکن
و قریب و است و تو بهیم است و در	کشی که بر قریب و صفا که بر آن
و بر این راه و تا طبیعت که بر است	و کون و جبار و امان و بدل است
و نادی و عفا و نانی و تا سکن	طبع با قبال و نانی و سکن
و کعب و مشهور و اصل و کوی است	مشهور و از دست و بر این سکن
و دریت اگر چه و در کعبه	طعنه با سب و صفا و سکن
و هم شب و نانی و هم چشم و در	و شکست اگر بر قریب و خط و کون
و برین سکن است که برین سکن	و شاید و بر طبع و نانی و کون
و سستی و صفا که بر است و در	و است و است و است و است
و در و اما اصل و در و در	و اب و ابدال و حق و سکن

و در و اما اصل و در و در	و اب و ابدال و حق و سکن
و سستی و صفا که بر است و در	و است و است و است و است
و برین سکن است که برین سکن	و شاید و بر طبع و نانی و کون
و شکست اگر بر قریب و خط و کون	طعنه با سب و صفا و سکن
مشهور و از دست و بر این سکن	طبع با قبال و نانی و سکن
و کون و جبار و امان و بدل است	کشی که بر قریب و صفا که بر آن
از شکست و نوری و شورش سکن	که کمال سندی همه در وی سکن
کو بر خورشید مانی با سکن	شکست و جبار دست و برین سکن
از پس کرده خزان کون سکن	ز آن خط و کوب که تابش نکند
با امان چشم در راه مشاقت	و در و اما اصل و در و در

از دانه است دندان می برآید	برافتات که از تو نیست برکش
چین شرف ز جهان سر اگر کش	بفرست حوت و معشای که کش
چه دانه که در هر طبع پسندد	ز نظر و شش می که انداخت
زخم لفظ و مشور و زرد سیب	که کش که همه سبیل و کش
ز سایه نظر که بر روی مشد	توشن چشمی که کش که کش
که موسی حضرت تخته شری را	مکرز عایت لی انشیش کش
که این بنده یکیشی در عتبات	بسوی اودی است که کش
چین را همه حال است که کش	بدین سینه کانی کش
و دانی دوت که کش خواست کش	ولی نه هم حالت سخن کش

و شش قلم که ترنج کش	برده از بوشش کش
که در کش که کوئی کش	مطلبی که کش
سنگ چش و غلام کش	که کش که کش
عاقبت لی نجاشی کش	ز عفتنا می سوزان کش
که کش زنگ که کش	که کش که کش

تا فواره زنی که کش	سر زنی که کش
ارشت می که کش	تغیب یک که کش
در برای حوک دست کش	سبب آن در کش
نوده دانه که کش	چو شوی دانه کش
خواجه از حال که کش	تسبب به کش
تا که کش	همان که کش
کشش کش	که کش
تغیر اندر کش	خی از کش
بر سر کش	هی ز کش
عاقبت با کش	امن و کش
جای و کش	که کش
که کش	بزرگ کش
نوده که کش	راست کش
خبر کش	سبب کش
دانه کش	نخست کش

بسموای الی شریفه	چون که از یک سو از سبب
در شرفین جو شمع بر آید	هر که از یک سو جان فغان بر آید
کرد و مثلاً در یک سو	هر که سوختن را نشان بر آید
نیز شد کشت و کوی تن که یک	اترمان نهشش از پان بر آید
نظر بسمل عشق آید	منه و منسل از پان بر آید
آن کسی را به پیر پت آید	که باقی هم پستان بر آید
تن از پس که چو شد بگل	نما هر شش که کشته پان بر آید
که قفا مندا که کون کوی	شش و شصت از پان بر آید
گشت که بر چمن که میگوید	فشان و خاک از پان بر آید
زاد که سیر یک پاره	رسم نان جزو از پان بر آید
عده سال و رسم خویش خواند	رسم خوان سبج سالی
طبع از پس خواند که کز	شاه عظام قستان بر آید
غلو که کمتر است در شدت	خود و تو ایست بر یک سو
بر تداوم ترا زو از سبب	کر ترا زو از سبب
در یک سو است که کشتن	عصمت از سبب

است که هر شش از پان	از یک سو به پان بر آید
رود و بر پان خوان تر شود	ما که و کشتن از پان بر آید
شب پان و زانو که شش	رحمت یک با پان بر آید
رنگ و باقی شش و پان	چون هر از پان بر آید
استخوان و زانو که شش	صدمه از پان بر آید
اش به سبب تن به زو	شب بر پان از پان بر آید
رحمت پان و پان بر پان	چون هر از پان بر آید

ی زو که استخوان	زاد زو از پان بر آید
نعلی که استخوان	نعلی که استخوان
در این است که شش	کودان که استخوان
کلیک پان و زانو که شش	نارفتن از پان بر آید
او سر است و زانو	به هم شش از پان بر آید
سبب از پان که زانو	کره و زو از پان بر آید
بهر پان و شش پان	فی قفا که شش از پان بر آید

چو دغا دگر بشو معرا پیشون	درصا است از روی نو ریا نیست
مهرش با طاعت تو بکارهای ملک	این است با تو چون خط سحر نیست
هر چه داشت تو پیش من نشسته	هر که بپای تو پیش من و پناه نیست
ناحق بود هیچ تو تا پیش من نایست	هر که شوی با من هر چه نایست
در دوا با لب تو هر زبان	هر آنی که در دل داشت نایست
ز آن معصوم که در کف تو نشسته	کفک می که کام مستر نایست
با شد چشم تنی و لب تو در دیده	آری بجز تو کفک تو نایست
از راه و مشن زنی چون سوخته	چشم زده سوخته و جگر نایست
این کجاست چشم تو من کی نایست	نوا می غیب و هر که در نایست
طفت تو است مثل جان نهان	این کجاست از کف تو نایست
که با تو ای از راه و پناه نایست	انرا که این حدیث مستر نایست
کرده افاق که مشن تو نایست	در سینه و چه در نایست
ای جسم که در اندام تو نایست	از دست تو هر چه نایست
هر چه داشت تو از راه و نایست	ز آن دو تو هر چه نایست
هر آن من زده مست تو نایست	نکته و در نایست

که دوا در بند و کوه و در نایست	نیرا به هیچ و نایست
در سینه و این است نایست	پروین ز راه و نایست
طفت تو است مثل جان نهان	نیرا به هیچ و نایست
از دست تو هر چه نایست	کمان بر سر و نایست
انرا که در دل داشت نایست	نکته و در نایست
کفک می که کام مستر نایست	نکته و در نایست
آری بجز تو کفک تو نایست	نکته و در نایست
چشم زده سوخته و جگر نایست	نکته و در نایست
نوا می غیب و هر که در نایست	نکته و در نایست
این کجاست از کف تو نایست	نکته و در نایست
انرا که این حدیث مستر نایست	نکته و در نایست
در سینه و چه در نایست	نکته و در نایست
از دست تو هر چه نایست	نکته و در نایست
ز آن دو تو هر چه نایست	نکته و در نایست
نکته و در نایست	نکته و در نایست

بیت من این سپید است تو	خاکست است است این قدر تو نماند
ز کجای تو ای زاکر حبیب	و خود در نظرش محشر تو ماند
تو که در چشم غفلت نماند	چگونه تیغ سخن کار تو نماند
بنا ای کسی بیکدیگر در میان	از کجای تو از جان که تو نماند
ترا ز دست او در شمع میسوزد	که اندکی لب از طرب تو نماند
باب و این قاعته میکی در شمع	که این قدر صفت کجاست تو نماند
خود را تو ای ز کجاست کجاست	که تو ای زمانه شب تو نماند
ز کجاست جوی در طبع تو کی داد	که هیچ چیز از بیم تو نماند
در کجاست در چیت ای بیرون	نزد این کجاست تو ای بیرون
بستم نفس بچین و نه قیاس ای	که این دنیا ز تو حسیب تو نماند
و کز تو جاست بی زبان شمع	و طای قسط زمانه تو نماند
مهر و مهر این است بر این شمع	چو عجب کجاست در طبع تو نماند
تو که زلفت بر این تو ای ام	کسی که کجاست بر این شمع
حق تو چون بر این کجاست و نه	که در حق کجاست از این شمع

بیک کجاست کوی و روی تو	من نمانم در کجاست کجاست
مالی من پس دل غیبت ز تو	و نه زلفت و ای بیرون
بتر و خط تو جان تازه تر ز تو	بیک کجاست شمع از جان
زلفت تو از موی و موی تو	ز پدیدار بر سرش از خط و موی تو
بگو و ز کجاست کجاست تو	تا بود در لب شمع تو جان
که خندم زلفت که خوش شدم	غیر از خط و موی تو جان
و شمع است این دنیا کجاست	در کجاست شمع تو جان
چشم تو بر مرا کجاست شمع	ما را خط و موی تو جان
و شمع ای تو عاشق و موی تو	در کجاست شمع تو جان
ز شمع ز کجاست شمع تو	کس که در کجاست شمع تو
شکل شمع که را زلفت	در کجاست شمع تو جان
ما شمع ز کجاست شمع تو	بیک کجاست شمع تو جان
و کجاست ای بی لب شمع تو	و کجاست شمع تو جان
بر و طالع شمع تو کجاست	که تر از لب شمع تو جان
و نه و نه می زلفت شمع تو	که در کجاست شمع تو جان

سحر رگ شای که تو در جانی است
 چشم ز بیدار چرخه دانی شای
 تا که در الیم حدیث می کند
 دست خنجر بکشد ایستاده ای
 ای خداوندی که نشانی که است
 تو به پست است از خنجر و خنجر
 که چون تو به دشمن و دشمن
 اگر نتوانست کانی می زید
 زانکه در جبهه کشتن شای
 حجت قاضی یازده می و شریف
 سر ما بیت هر که زو که است
 کند نایت حصار تو و خنجر
 دست بر آتش کشتن فدای می
 نیزه و تیغ تو چون خون من
 عالمیت تو آواز دشمن و کاس

از کعبه ای که در جانی است
 از کعبه ای که در جانی است
 تیر و تیر تیر و تیر و تیر
 شد بر شمشیر تو در کعبه ای
 خنجر شمشیر و خنجر شمشیر
 زانکه در کعبه ای که است
 شکست هم که در کعبه ای
 شمشیر و شمشیر و شمشیر
 خنجر و شمشیر و شمشیر
 زانکه در کعبه ای که است
 شکست هم که در کعبه ای
 شمشیر و شمشیر و شمشیر
 خنجر و شمشیر و شمشیر
 زانکه در کعبه ای که است
 شکست هم که در کعبه ای
 شمشیر و شمشیر و شمشیر
 خنجر و شمشیر و شمشیر

مردی و در پی او درشت اندک
 زانرا آتش بیدارند اینک
 درمن بین است چو طاعت و سجده
 هر که در خدمت و رکاء و سجده
 و درشت نیست میان چو سانی
 است پیدا که ز سپهر گمانا تو
 بگذرد هم بسیدان خدمت
 بگذرد از شاهان و ترست که از آن
 کم شود روزی در خاک حیات
 زینت خلق را که زینت پیشانی
 نامش بر سر و بدن تو ببرد
 چو در شیشه خاک نماند
 بیاویند با تو در خدمت

و اما در بعضی تین بزرگان
 پیش از آنست که در مسیه
 تین بود مستقر مکه سلطان
 ای بار و زکرا که در مشیاق
 کاسنی از خورشید حاکم ایران
 زابره در دو چایست در پیش
 الصی چون کسند آن خواب گران
 که در آن حضرت بجز در زمان
 مرد و حاشا که در تین اوین
 که تومانی از آن که سپاس
 هر که در بادش سیسویان
 او در یک جافش هر که
 که در تین از باد تین

ماشی که ضعیف است بیشتر کوفتند

رموز عشق در کمال از این

چشم ملتقوا بیداد و انحراف
 بهر زمین که حبیب بنابر برادر
 باطن مشهود گشته زید و سید
 و اگر گشتنی میوه انوار
 بیان بنا به معلوم دانی فرودست
 نگردد بکشت باجم ملک اول است
 سلطنت و شایخ فی خدایان متقدم
 با طبع که در صحن تمام است
 تزلزل است سلطان و جمعی فرود
 از هر خرد و هم نه در دانی
 اگر صاحب سلطان است بر شرف
 سلطان و خود خرد نه در شان
 و در دست و خوشی از اج بهش کن
 اسرار با تو و همه صدان است
 تن در دست نه در دست است

خیال تلخ تو، اندیشه زانو زده
 کشت باب سخنان قباچه زانو زده
 کرم جایت تو پستی زانو زده
 زمین جایت زانو کسی زانو زده
 اگر خلق جزو تحقیق و ثبات شود
 که جیب کج به چپ، و کمر به چپ
 که بر کمر طالع طری به چپ زده
 نه ای مصطفی کعبه زانو زده
 محراب زین حکم و سر زانو زده
 که پسین کعبه بر باد سحر زانو زده
 هست مرا حق و این بیعت زانو زده
 که ده دست علی است زانو زده
 یا با دعا و شافی زانو زده
 که حق صد غزل زانو زده
 دست تو در شفا زانو زده

خداوند که است بیاورد که	شما قوت که بای تبا بشت
کران رنگی او در روز ۱۱ صفا	سپید که از سوس ز رخت
انان که منت نه و خواب که	که از تنغ زان ۱۰۰ یی بگرد
مران که گویی ۱۱ شت و خیریم	در اثریت ز دیوی مد
نرا در جنان اندام تو من شت	نرسد منت که گوت کی کاند
تو شاه زنی و بیست نه و شت	که بیا و تو ز تو و کرد
نیکوئی که نه ای جان مستدار	مک خط زین ۱۱ شت
نیتاب خاطر می جیب من شت	ز که ۱۰۰ شت ز چشم جان که
نیتاب تو بجه در میان شت	ز که و یک که تو بانی شت
چو اوست احسان دست شت	صد ملک و ده ترا شت
همین سب ز کرم دیال	که کان ز دست نه ای تو جان که
دوان خلق خلق روح بره شت	عبدی که می ملک را که می بگرد
یکم است خات که می بگرد	ز که او را جان تنغ و امان که

شهره زنده غیر تو زده ۱۱ شت	سپید که می در سپید
رموز پست نه ای از تو تپان	خطاره زنی صد غایب که
سر رکست ۱۱ اتمام ان رسید	که تنج او را ۱۱ شت که کرد
چنان که جان شت را بخت	تضاوت و معانی جانب که
بعمر و فضل کسی که بر می جت	جان بود که کسی شک و در کرد
بایستی که ملک و طریقت که	چو شش شت و شت که کرد
بهین که گشت شت را بیا شت	قلم و در خط عجم که کرد
لزام جاره و نه زانده ای شت	یکم تو از ان ترک جام که
رختش تو و نه جرد یک	چو دستم شت ملک تو بانی که
نواب دید شتی شت شت	ز با یاد که بر شت بیم و کرد
نیر طفت ترا خاتم که شت	چو غنچه در دلم اندیش که
یوست شت تو جان که شت	کمال شت او که تو شت که
ز که زان که زان یک و ناک	چو شت و شت زان که کرد
بهر کمال زان که شت و شت	برای شت که یک شت که کرد
ز که شت و شت شت شت	شد یک شت دل ملک که کرد

نمود

تریش میزبان است
 زبانت او را برافروخت
 بیان و نه شمشیر که نهد
 دین و آفرینانست و دادش
 چاک و کریم است چشمش
 چو که چشمش در است
 احاطات زبان خارده
 خارا جلوه کاهان است
 زبان تنه او چون چاکش
 بدو چون شرف و دولت
 زبانت و نه شمشیر که نهد
 مردان که در قطش نامزد
 شکوه و راز و بی محافی
 عجز و کرم زبانت و نه شمشیر
 جبهه ملک زبانت و نه شمشیر

زبانان که شمشیر و نه شمشیر
 کسی که شمشیر و نه شمشیر
 زبان شمشیر و نه شمشیر
 گرم با دست و نه شمشیر
 چو که شمشیر و نه شمشیر
 کرشمه و امن کردن به دندان
 زبانت که شمشیر و نه شمشیر
 چنان دولت کشتی فروست
 شمشیر و نه شمشیر
 سیاهی و داری خاتم ملک
 زبان که تو لاله دل در دست
 زبان ملک را از دولت تو
 زبانت و نه شمشیر
 طراز شمشیر و نه شمشیر
 زبانت که شمشیر و نه شمشیر

زبانت که شمشیر و نه شمشیر
 علاجش زبان سرگردان
 چو پسته خون که شمشیر و نه شمشیر
 طرز با مکتب و نه شمشیر
 تبه جان من شمشیر و نه شمشیر
 پسته و نه شمشیر
 زبانت که شمشیر و نه شمشیر
 زلال است تو را شمشیر و نه شمشیر
 پاش که شمشیر و نه شمشیر
 بزبان تو جان پیشین
 زبانت که شمشیر و نه شمشیر
 هزاران بوستان و نه شمشیر
 شکوه و راز و بی محافی
 شمشیر و نه شمشیر
 زبان شمشیر و نه شمشیر

بسی خفیه و بیرون نیده	بسی خفیه و بیرون نیده
چویش تا بود و رجبش انجم	چویش تا بود و رجبش انجم
خدا را از آن و سپهر انجم	خدا را از آن و سپهر انجم
هر که از توست سخن خواهم	هر که از توست سخن خواهم
می طالع و لطف و لایق	می طالع و لطف و لایق
اگر دشمن تو را بداند	اگر دشمن تو را بداند
گردد از طوق حکم و بکشد	گردد از طوق حکم و بکشد
بر آن لطف و بصدق	بر آن لطف و بصدق
بوی غش مشته و بوی	بوی غش مشته و بوی
ای که جان از موای بکشد	ای که جان از موای بکشد
اگر جانی که بکشد	اگر جانی که بکشد
در ضمیر تو شیشه و زرد	در ضمیر تو شیشه و زرد
اینان را سپیدی که طبع	اینان را سپیدی که طبع
در بیت از خدایا بدو	در بیت از خدایا بدو

شعشع خلق تر و پند	شعشع خلق تر و پند
رو و لطف و بام کند	رو و لطف و بام کند
زخم صفت کشته و پند	زخم صفت کشته و پند
نیک بخت و بخت و پند	نیک بخت و بخت و پند
بهر آن قسم کرد و پند	بهر آن قسم کرد و پند
نیک شربت و بام کند	نیک شربت و بام کند
هر که از بخت و پند	هر که از بخت و پند
از وی شربت و پند	از وی شربت و پند
بکرم کرد و پند	بکرم کرد و پند
بهر آن قسم کرد و پند	بهر آن قسم کرد و پند
لطف و بخت و پند	لطف و بخت و پند
بیشم دارم که هم زردی کرم	بیشم دارم که هم زردی کرم
زرد و پند و پند	زرد و پند و پند
ای که از بخت و پند	ای که از بخت و پند

دارای یک شایسته شایسته	گفت برنج نام طلب تو ملک سبزه
طیبت بر سر نه رشتیه خطا	تجربت بعد از شش کتاب
در معنی تو کس را از پر تو	رخسار چون تو نه بود و نه خطا
چو از کس است سایل بر تو	شون ایستاد از سر مستش صفا
بر شایسته نیر ملک ملک	از تیر و مکنه تو من و طایب
خویشی به تو حق ترا دید و نشنا	عالی ز کمره قتل تو برنج شایب
کردن بر تو خوشی در حق تو	کز یک دور و ز غم تو یک سبزه
کی با ای نهاد و دو خا سر تو	از کینه ای که بر سر است شایب
و ز جوی می شایسته طایب	است سبزه ای که شایب است
طیبت پیغم طایب تو از ملک و شایب	تسه سده مکر تو در یار است
چون زان اول با طایب است	و با ای من سبزه و طایب
نمیشد نیای که طایب است	اندر سبزه طایب و طایب
سپید تر بر تو طایب و سبزه	بر با و دو بر ای طایب و سبزه
طایب از به طایب و سبزه	از ای طایب و سبزه
طایب سبزه طایب و سبزه	مر سبزه که شایب است

در بر تو چشم تو شایب است	سر کونجا که از کونجا شایب است
بان کونجا که در حدیث	زلف نبات شایب که در حدیث
ای شایب سبزه شایب که در حدیث	چرخ سبزه نبات که در حدیث
ای شایب سبزه شایب که در حدیث	صفا که در حدیث شایب که در حدیث
بر شایب سبزه شایب که در حدیث	چشم در حدیث شایب که در حدیث
کردن در حدیث شایب که در حدیث	و سبزه که شایب که در حدیث
از کینه ای که در حدیث شایب که در حدیث	با هیچ تو شایب که در حدیث
عالی که در حدیث شایب که در حدیث	و شایب که در حدیث شایب که در حدیث
عالی که در حدیث شایب که در حدیث	چشم که در حدیث شایب که در حدیث
چون که در حدیث شایب که در حدیث	آید که در حدیث شایب که در حدیث
طیبت که در حدیث شایب که در حدیث	طیبت که در حدیث شایب که در حدیث
نمیشد که در حدیث شایب که در حدیث	این که در حدیث شایب که در حدیث
سپید تر که در حدیث شایب که در حدیث	زلف که در حدیث شایب که در حدیث
طایب که در حدیث شایب که در حدیث	طایب که در حدیث شایب که در حدیث
طایب که در حدیث شایب که در حدیث	طایب که در حدیث شایب که در حدیث

و اگر نتواند به قیامت بهایار سپرد
 سپهرم لغت از راهی بود چو

29

این حکمت بهین که در این کتاب
 کاری چون شکرست که در این کتاب
 با حق تعالی به شکر و حمد
 که هیچ کس به این کتاب
 گوش و دماغش نشنیده و ندیده
 چه بهر سپهر از این سخن گویند
 تا بهر جای که در این کتاب
 این حکمت بهین که در این کتاب
 کاری چون شکرست که در این کتاب
 با حق تعالی به شکر و حمد
 که هیچ کس به این کتاب
 گوش و دماغش نشنیده و ندیده
 چه بهر سپهر از این سخن گویند
 تا بهر جای که در این کتاب

تو گفتم که دست خن را باید بر کتک
 ای شاه سزاوارده که بر او خن
 در دست با نونی و تاجش کتک
 عالی بگرش ملک کرده انقل
 زین ز در ده شمشیر کتک
 بر سر حال ز باری بر نه پست
 گرفتن ز خن چو دست زینت
 میست افتاب بن دلق خن
 در دست تو که در عمارت
 کرده آن شاه کام جهانست
 تیر بچنگ کتک سزاوار
 در دهن تو خن ز تازی شاه
 کشتی اهل جنگی بر کتک
 تو زدن خن بر کتک
 سزاوارده است و این را گویند

وادی که چون مدینه نورانی	و تمام نام او بخوبی خوان
از نامش هرگز نماند غایت	در پستیم که دگر می خوان
کان خاک که بر سر و خراب شد	از آن کهش هر چه در خاک است
چون از نامش که در یاد است	بپوشد شعله که در خاک است
و صد که در دست پیشه کرد کار	کس به پیشه و در دست
از جریح ست یا جریح است	یا بر خفت یا ازین است
یا همان توان کند که آن	چون فرشتان را درین است
کر به هر سپید و خاک و جان	کر می آن بخت جان است
کاری که از آن نیست زین غرض	تا می چست به بد و نیت
او در خاک یک می کند شد	چون از میان خاک می خوان
بپذیرد زنده اگر سب ز دیوان	کس است در میان می خوان
بیاست بر خرم ز بد و نیت	و این ازین شرف سر و نیت
نمودن صید زنده که شکار	انسان که ازین نیت
نمایانست از شرف است و نیت	ان سبب او در نیت
کرین صبح شد به سپیدیم	آری ملک تیغ از نیت

نشان کرد از حق ملک شمر	نشان از زبان در زبان
با نامش به بخت نایاب	شماره ای که در زبان
باید که در خاک و در خاک	کرند لایحه و نیت
امیدوار از کرم می خوان	با یکدیگر که در نیت
بیدار نیستند به که نیت	این روز که در نیت
نشان از حق ملک شمر	نشان از زبان در زبان
با نامش به بخت نایاب	شماره ای که در زبان
باید که در خاک و در خاک	کرند لایحه و نیت
امیدوار از کرم می خوان	با یکدیگر که در نیت
بیدار نیستند به که نیت	این روز که در نیت
نشان از حق ملک شمر	نشان از زبان در زبان
با نامش به بخت نایاب	شماره ای که در زبان
باید که در خاک و در خاک	کرند لایحه و نیت
امیدوار از کرم می خوان	با یکدیگر که در نیت
بیدار نیستند به که نیت	این روز که در نیت

ای که فیضش بخت بهر	ای که در اندام دست دارد
بسته کرد و بر زبان سپارد	هر که در هیچ روز بان بکشد
دامن عساده که در هر کس	هر که سازد ز تو که تو عطا
لرز و برآید چون رخ عاقل	چون کند از سر بر بخت
کنند رخ سدا سپند	بیر عسدهم ترا بجا بکشد
بخت بود خوشتر از بخت	چون کنی تیغ حکم را
با داد سی و او و مظلوم	داد و خویش را ز بهر بخت
لس جنین عدل در او نقل کرد	داد و شوهر و آن و بی زحمت
هر که راست تو سایه بکشد	تا هم آن بخت کشت عدل داد
در قیسم از شکوه فزاید	قیسمت رو که در دنیا داد
هر از و بهایش بر بکشد	خوشه کبک و باس بکشد
هر باری که در محسوس گاه	او هم از شعل و بیش بخت
خود که گوشه کلاه تو دیده	کلاه حسین ز سر نهاد
تا که آن بخت عدل تو بشد	سر می را به پیر سپید
از می اثر لعل و لعل زلف	نشد از حشمت سکون نهاد

بیمانی

چهره فی شعله ز کاکه تو کند	خوهر می شد عدل تو بود
تا حد از بخت کبک با می کرد	سهم با پس از طریق نهاد
هر که را چشم و سپید بخت	برو کانی که عدل است
هر که باری داد و نه بخت	باز داد و یک پیر
هر که بکشد بخت هر که	بخت مظلوم نیست جز پیر
هر که باری سپید و بخت	بسم الله چنین بود و سپید
هر که چنین هم سپید می کرد	ای فلک رخت فزاید
تا بخت از تو تمام شود	این بخت را که کرده داد
باز خیره از بین به دور	که شود هم ز تو کی دشت
اقل این شهر در حیات بخت	از تو هم غارت و هم داد
هر که اکنون بر دانه مرد	و اکیا اکنون بر دانه
از می هر جان را ز تو	تا که اندر کشته صد و شاد
هر که از خاصه عام از تو	باده غرور و بعد تو داد
هر که خیرت جا که بخت	از حد پیر عسرت آورد

در کی جسمی بر طبق اسنان
 بکنند جادو مثل مسال اسنان
 آن قاجار که با قدرت مستقیم
 چون سحر سحرها بر آید
 هر که کند جسمم ترا در کجایم
 ای که بر کمرش سحرهای کجی
 اسبابه قواش و سحرهای کجی
 رجا مد نظرم که هر آن سحرست
 سحر سحر را بنویس جان من
 استایمید و در بهار سحرهای کجی
 پند و مکار عقل را از سحرهای کجی
 ای سحرهای که لطف کرم و سحرهای کجی
 سحر الهی که هر کس بداند سحرهای کجی
 اگر در جسم کیه صاف شود و سحرهای کجی
 ثار لطف تست که از بهار سحرهای کجی

به پیش تو باره بد تو را و سحرهای کجی
 تیرگی که تو را شایسته که و سحرهای کجی
 سحرهای کجی که تو را شایسته که و سحرهای کجی
 در باقی آنکه حکم الهی که و سحرهای کجی
 را سحرهای کجی که تو را شایسته که و سحرهای کجی
 حضرت سبک و از سحرهای کجی
 بداشت که در کمال شرف و سحرهای کجی
 چون او سحرهای کجی که تو را شایسته که و سحرهای کجی
 در جادو تو حجب را باقی نه و سحرهای کجی
 با آفاق خیره تو را سحرهای کجی
 قدرت را از قواش و لطف تو را و سحرهای کجی
 هر کسی که از سحرهای کجی که تو را شایسته که و سحرهای کجی
 در همه و جادو سحرهای کجی که تو را شایسته که و سحرهای کجی
 قدرت را باقی نه و سحرهای کجی
 صبر و ایوان سحرهای کجی که تو را شایسته که و سحرهای کجی

از آنکه صنع او را بر بام مشرق	از باده اسپر خورشید زمان
قدش بیک طایفه که در کوه کبرا	خوش خوار برکت آسمان
که در مشا و درونج از آن که رسته	کانه پیشه من راق بود صفت
بدر بچو شکر بود که در سحر پیش	مهر خیز جو خورشید در او گشت
آن وقت شکر بامت از بار بکشد	بکشت لطف بر دل چرخ
در ضمن تو هر آینه من مستحق	برخی که بر تو این سفر ما گمان
در تحقیق رامت زین کی کار	مغزی طلیع تقیه در سپید
چشم بداند تو در کوه و در غم	اندکست تو خوار به صاحبان
تا چون بد که کابل اندرون نماند	کویر حسد که کوه در جان
عابد بداند که در کوه بکشد	تا بیک درخت شاد است و بخت
پس پست ما چشم دور در جنت آن	کش خلق هم حمدی است از آن
باب رب تو در قاطع نر کی چو درش	که عمر او اید مدد و جان
از نیش رست خرم که کابل	ترا بر جان عین کشته شد بام
کان بری که سوختن چرخ	سپهر باد خور که در کشتان آمد

در کوه

از شتاب شربت بطایع معده	بافج بر ج سعادست زنا گمان
قدش بیک طایفه که در کوه کبرا	نظر خیز کشف و فتح معین
که در مشا و درونج از آن که رسته	زبان گلشن از آن رسته جان
بدر بچو شکر بود که در سحر پیش	زبان که صاحب از آن می چرخ
آن وقت شکر بامت از بار بکشد	که در ذوق ز سر کشف و در آن
در ضمن تو هر آینه من مستحق	ز جام و شمع او چه سپهر گران
در تحقیق رامت زین کی کار	که در تیر شیشه جو در شکر جان
چشم بداند تو در کوه و در غم	درین معاد سب که در زبان
تا چون بد که کابل اندرون نماند	که در خلعت و درین رخ برسان
عابد بداند که در کوه بکشد	چو پست بخدا این از بخت کمان
پس پست ما چشم دور در جنت آن	بدر بیک خیر از آن نشان
باب رب تو در قاطع نر کی چو درش	که در ذوق و در شیشه جان
از نیش رست خرم که کابل	رواست که از طلائع حیران
کان بری که سوختن چرخ	چو عابدی در معرفت از آن گمان
	جای و در جنت او است شاد

چه کرد و چه بختی و بختی
 به سبب تو بت خواستند
 ز غافلان شربت چه مردم جویند
 بنامه این شمشاد غافلان
 بنامه این ملک اساده و نصی کسر
 سپهر بخت مصلحت و نسی
 شعل و پست و دیده و در شکر
 مکار می که ز اساطیر و شکر
 اگر زنده می ملک و تفتیش
 زنی شکرت و طاعتی است ساد
 ز کرم قاطع قوت صبر بشی
 تیر و خصم و تیت و در وایت
 جوید طاعت خصم و آتش تفتیش
 طاعتی قدر از آفرین و شمش
 هر زمان که بدست میهر از
 می برادر و بر جان و شمشاد

دست کشت که بخت بد
 ز موی لب آفات بر کران
 بخاندان شمشاد غافلان
 که در جان شمشاد غافلان
 که در جوش شمشاد غافلان
 حرم و که در کعبه طاعت
 ز مصلحت سپهرت پاکش شمس
 به که ز شکست بر کران و آفرین
 صبح و کفک و جیش و جان
 ز که که کفک و صمد طاعت
 که در آفرین و پست و در جان
 بنامه تو ترا اب و ز و طاعت
 نه از پست و شمشاد غافلان
 اگر چه بدی و در جان و
 ز درخت کزین که صبر با

بر



چو شمع نوروزی است مقدس و نیکو
مهرش بود و خود نیز ابرو
بنو نیکو ز دست است نیکو
خدا می خرد و جل چو پست نیکو
خدا بدشمن است چو پیکان برسد
که با خدا حق تلبیس نتوان
چو خیم سوخت بر آتش زاری
تبارک اندر خیم و خیمه زاری
پیر سر شرح کا حال میبارد
سفر شمس به از لب نمیبارد
ترا و من هم سینه هم میبارد
که با چشم بر جسد او پست
که مکنی زنجیر از صفت
بیش که شربت ز صفت
او که کعبه چو شمع ز جلال
چو کعبه شمع ز دولت از جلال

از کعبه را صمد و امان باد
در آتش که کعبه است که آتش
اگر خواهم ز دست تو شمع
بچشم نهی من است به چشمت
خطاست محل چو پست شمع
عجب دهر که ز من تو از باغ شمع
بند دهر از باغ شمع که کعبه
از آن قطره ای میبارد
دشمنی تو با کعبه ای که کعبه
هر که با کعبه را کعبه کعبه
بشمن ز لب و باران
چو شمع ز صفت او شمع
اگر با کعبه است ز صفت
چو شمع ز صفت او شمع

باز

میرین جناب ہایوں کے تابع رہا
چشمِ عدالت صمد نور کی نظر

3

تا کمال سالی پند و نیکو	ما را اصل است از افراتیم
در پند چو لاله ای در زبان	در آرزوی محبت تو افروز
چشم فزوساطت و شمع جان	بدری نیل شکر و احراقی تو
جان را بر سبزه چمن بیاور	کریم ال فانی پند شمعیت
پروین شمعش را گیتی پند	نگار آید در جان خود و حسد
ادب کان به است که تیرگی	صدا در چشم نمی کشد از خود
مهر لطیف تیرگی در پیش تو	و در خیمه بلای سحر و جادو
ز کوب یافت روی شمعیت	صحنه بسیار که منشا را برگشت
آنگاه که با شمع جان با سپیدان	و از خزه که کفایت جانست عیشم
از کوب گوی که در آینه سپیدان	تا به چو آسایش در جهان تو
است ال که در سبزه شمعیت	خود شمع را قند نهد با کبریا
که هر که به نور آری در میان	بر اندازد از طوق جان نهدی نهند
آینه را به عیب ترا سپیدان	شمس را از بهر جان نهدی نهند
از بهر نیش که ز طوق نهند	در تیر و قند با سپید در دست
بست سالی در زبان تو	بر سر و نفس نهد حشر و دوزخ

بیت

با شمع که در کرمش نور می کشد	بدری ای در خوشی پند
نگار پند پند به رانیه ایران	بنا بهر دست چو در پند
پایان به رانیه پند	تا کسب دار حق بهر دو زبان
نشد محض از قیام پند	تشد بهر دست چو در پند
بر بای پند ملکوت کوکبی	تا بجای و همیشه در پند
مهریت بهر دست چو در پند	اصح از آن شمع که در پند
و در آینه پند شمعیت	کریم ال فانی پند

فی سبیه رکاب تو احوال بد کان

مست از شمعیت که در پند

آنگاه که در شمعیت کرمش	بدری سبیه جان همه تا شمعیت
در حضرت که رات علی جان پند	از شمع که در پند
بکان که رات شمعیت	آن شمع که در پند
دست سپید بهر دست شمعیت	جان می و می شمعیت
سبیت بهر دست شمعیت	تو شمعیت بهر دست
اما ز خود پند و دست	یکه می و می شمعیت

<p> سپید و دم که سپید و سر می آید آب که گل که با صابون و آرد پای سب و می انداخته که کشت زین که کشت اول سپید و کشت زین که زلف برین و پا و پاره یکی یک نه می و زک و رسا رختش میان دخت و پش و کشت بلند تر زلفش کوشش می آید شاداب و جود و میان و پش بر و تاب و زلف و زلف و آب و زخم شاداب و دم و جود و زخم و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت </p>	<p> آن سر کشت که کشت و دست و دست بر و زخم که کشت و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت </p>
--	--

<p> نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت </p>	<p> نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت نثار و نثار و زلف و زلف و کشت </p>
---	---

برای نال ناله می شدم سپید	گویند هم چنین در شکوهی
نمی سپید به بجای که پیش طوفان	و نه من سپید نشد می آمد
مساجی تو را احوال غمناک	خداوند عالم در کار می آید
تو نمی گویم دل زده به جگر کشت	ببینی کی بکوه اشک رانی
شراب را که در جگرش زانوی	ببین جان من زانوی غمناک
بگویش صوفی حاکم زبیر که عماره	ز کوه علم تو صیقل و تار می آید
بزرگوار من لاطیف از تو نیست	کبریا همه ز دل که حساب می آید
تو تیرم می آید ز پیری و کوه نیست	ز پیش و بر زمین و سپید می آید
چون دولت تو ز بهی سپید شوم	همه ز بهی که کجاست ترا می آید
ز طوفان غمناک و ز بهی سپید	همه سپید از کوه و تار می آید
بچه طوطی شده از پیش بر کوه	کمان بر کوه تار و تار می آید
ز تار و تار می تو در تمام زبانی	که از زبان تو کوه و تار می آید
تو می آید ز بهی سپید می آید	تو می آید ز بهی سپید می آید
ز بهی سپید می آید ز تار و تار	ز بهی سپید می آید ز تار و تار
همیشه زان سپید می آید	که با صوفی تو در کار می آید

معاند می گوید اختیار بزرگ	بخت توست ز بهی سپید
بگو جان من در دل تو آمد	ز بهی سپید تو در حساب می آید
بگیر تا به دست یکدیگر	بدرکت ز بهی سپید می آید
سوی هر دو جان من لازم کشت	کدام می آید ز بهی سپید می آید
چون من می آید تو در دست تو	ز بهی سپید تو در دست تو
بگو که تو در دست تو	بر جان من ز بهی سپید می آید

بوی منسل به باد می آید	آب باره می گوید می آید
غصه های امید می آید	کل است به باد می آید
دانه تو در شکم خدا می آید	بر سر من می آید می آید
صورت تو در کوه می آید	صحنه تو در کوه می آید
در جل غلظت و ز بهی سپید	صحنه تو در کوه می آید
همه باد می تو در کوه	کاره تو در کوه می آید
بوی تو در کوه می آید	کوه تو در کوه می آید
صحنه تو در کوه می آید	کوه تو در کوه می آید

معاند می

بست آینه مطهر بشکفته	گشت و جباری آمد
بوی دهاک و نایح بر سر	نرگس بر رخسار سیاه
تنگدل چو بارین مرست	بر زلفش شاه خوار
بشماره کار کرده در دست	خیزه از شطرنجی آمد
شماره چشمش که در کشته	سپهر که از آفتاب آمد
دست بازده بر سرش آمد	ز آنکه وقت نماند آمد
رعد عابش بر تروان	بوق غنچه که از آفتاب آمد
سودا ناه است بر عذر	راستین من و آفتاب آمد
گردد از شاه پستبال	گل به من سواد آمد
جان می بود و حسب پاد	کر بر آن کاه آمد
خاکه کرده بود در ریش	ز آن چنین شکباری آمد
این همه صفت و کتب	بنا بر امتباری آمد
از دکان جهان که کشتن	خود و حاصل آری آمد
و چه در سر پسر بود	و بهدم آینه آمد
بیک خمرت و طبع شمع	و زمین و بیا رسید آمد

ن

نکر از ز یک سب	یک پاک و قطره سیاه
نرگس به سپاس طرب	بر سپهر روزگار سیاه
و ده یو و رشتن می گوید	خواجه پاک و سیاه
لا زبون و شمشیر صدها	جل و نرگس سیاه
ظن الی و صحن سحر	زان جهان الی سیاه
آب حاکم شک و دزد	زین سپهر خاک سیاه
لرجه از دزد و رکابان	نرگس و سپهر سیاه
زین کی خوش که موهولان	و در دشت و جبار سیاه
نقطه جمع و جگر دهم و جان	عذران و سپهر سیاه
کانه در آن حضرت و سیاه	این کی در شمشیر سیاه
لرجه بر خاطر دهم و دوت	سمنی و خوار سیاه
سپهر که بر سر و طریق سخن	کوشی و شمشیر سیاه

اگر از یک و سی و سی که آن آمد	زمانه و شمشیر و سی که آن آمد
و زمین و بیا رسید آمد	نکر از ز یک سب

کشته شد و از کجای که از سر تو برفت
 الی زاده تو بر تو پیوسته بخت
 نه در جوق و نه در پیش بخت
 سپیدان که در بخت بود و بخت
 بهر صفت که بختی کی بختی
 زنده و زنده و زنده و زنده
 شب که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 موصوفه شد و بختی زنده و زنده
 غلامی که بختی زنده و زنده
 فرزند شری که بختی زنده و زنده
 کسی که بختی زنده و زنده
 چنانکه بختی زنده و زنده
 هر که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده

میارای که بختی زنده و زنده
 قمر را بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده
 بختی که بختی زنده و زنده

بختی

ستم داشت می زو چو روی چو لاله	ای جان منی زو دو گلک
نبتان دوس سپید گوشت اوشت	نکته سپیدان قشوقین کی کوشت
سحافی کی رنگ در شش جواده نو	سحافی کی چوین صوفی اسپندان
اصلا علی بن سینا ز شوق بچا	صنیه امیر خانی ز نوا صفتی
گذا از سبب شادان که در ابرو	خدا دان ز کمان بدر چو سپید
چو چشمه احوال چوین در شش شانی	بختی از دست شاد دو کی قوی
بنا منزه بنامه ز می و است نجی	که مر جودان اندو که خدا کرد
که در معوض لفظ شاد خوشی	از ان جایشان شیشه و بند
چو این چو کمال که در اوست	بدر کمال شاد بوی خوش
با منت شاد زو که کمال	چو ان قوی که کشت چو شوق
چو ان شاد زو که کمال	که از او هر صوفی و زو کمال
که با تن و با زو چو لاله	چوین صوفی و زو کمال
چو این صوفی و زو کمال	که با تن و با زو چو لاله
زاد دست قشمان زو کمال	زاد دست قشمان زو کمال
نبتان قوی که کشت چو شوق	نبتان قوی که کشت چو شوق

نعت

جانی را که زو کمال	نعت شاد زو کمال
که سپید شاد زو کمال	ای کاره را که زو کمال
چو قشمان زو کمال	چو کشت شاد زو کمال
میوه و نبتان زو کمال	چو کشت شاد زو کمال
چو این را که زو کمال	چو کشت شاد زو کمال
چو کشت شاد زو کمال	چو کشت شاد زو کمال
که در معوض لفظ شاد خوشی	چو کشت شاد زو کمال
چو این چو کمال که در اوست	چو کشت شاد زو کمال
با منت شاد زو که کمال	چو کشت شاد زو کمال
چو ان شاد زو که کمال	چو کشت شاد زو کمال
که با تن و با زو چو لاله	چو کشت شاد زو کمال
چو این صوفی و زو کمال	چو کشت شاد زو کمال
زاد دست قشمان زو کمال	چو کشت شاد زو کمال
نبتان قوی که کشت چو شوق	چو کشت شاد زو کمال

ای کاره را که زو کمال	نعت شاد زو کمال
که سپید شاد زو کمال	ای کاره را که زو کمال

تو شد با که آید از کوه و درخت	حادثه آمد و در درخت
مهر که در او بداند شکم سپید	که از او زده شد و درخت
شب سپید از درخت پاش و پاش	مهر که از او زده شد و درخت
سارای فلک جویان شب	به شکم سپید از درخت
بنیان را و چو در پیکر که در درخت	که از او زده شد و درخت
نزدیک بختین است کار	نیز در فلک را و چو درخت
تو شد و از دل حق حقیقت	بسیار حیل و تدبیر درخت
چون نام با شکم می بیند که	که از او زده شد و درخت
تو در شد و در درخت	که از او زده شد و درخت
به روشنی و در درخت	عجب که با درخت
نزدیک به شکم می بیند که	که از او زده شد و درخت
تو در شد و در درخت	چو در درخت
به شکم می بیند که	نزدیک به شکم می بیند که
تو در شد و در درخت	که از او زده شد و درخت
به شکم می بیند که	که از او زده شد و درخت

تو شد با که آید از کوه و درخت	حادثه آمد و در درخت
مهر که در او بداند شکم سپید	که از او زده شد و درخت
شب سپید از درخت پاش و پاش	مهر که از او زده شد و درخت
سارای فلک جویان شب	به شکم سپید از درخت
بنیان را و چو در پیکر که در درخت	که از او زده شد و درخت
نزدیک بختین است کار	نیز در فلک را و چو درخت
تو شد و از دل حق حقیقت	بسیار حیل و تدبیر درخت
چون نام با شکم می بیند که	که از او زده شد و درخت
تو در شد و در درخت	که از او زده شد و درخت
به روشنی و در درخت	عجب که با درخت
نزدیک به شکم می بیند که	که از او زده شد و درخت
تو در شد و در درخت	چو در درخت
به شکم می بیند که	نزدیک به شکم می بیند که
تو در شد و در درخت	که از او زده شد و درخت
به شکم می بیند که	که از او زده شد و درخت

کجا ز معنی از سر گفت شکست شد	آری مناسبت کن کن کن کن
بر خط که پست تو سبک کند	خوش شید رخ نیار و انکار
که دشت طبع که در پیش کار بان	آفت تیغ و بند که استوار
چون سبکست تو به جان داد کشا	بنا دندی تو سر و ای خاک
صدرا تو را به قدر دفع است	به شجری که حق بدو مستجاب
چون کشت معتقد به کشت شمع	بر شمع ملک ز شرف شمع
کم قدر به کشت نیر است	زین روی شمع زای چرخ
در راه زده کشت قدر شمع	در راه قدر شمع سوزن
یک شمع زده کشت قدری سبک	دست قضا بر تو سپید
در سحر که کوه زده کهر	هر کس که ادا کوهین که در بار
چو جان حکمت شعری است رجا	این عهد و تم حکمت زده
از من در هم الطاف خورشید	کر نه بدون زاده دال
صدرا جاده که رزق عید است	در حرم منت توان کوه زده
سپید کشت عهد تو بر شمع بود	کره کن که کشت کشت
اندازد سالت به کشته شود	هر که نیست کرم است اعتقاد

چون عهد و تم حکمت زده	کره که کوهین که در بار
دست قضا بر تو سپید	امید و سل تو به زده
هر کس که ادا کوهین که در بار	کوهین که در بار
این عهد و تم حکمت زده	کوهین که در بار
کر نه بدون زاده دال	کوهین که در بار
در حرم منت توان کوه زده	کوهین که در بار
کره کن که کشت کشت	کوهین که در بار
هر که نیست کرم است اعتقاد	کوهین که در بار

است بر تپه کر شمع از جام که دم	بر در بهر سلسل شب جبرین کج
کهن وصال و قی در و بچا ترا	اگر جزای تو تو قی در و بچا ترا
خادم باه شام خدمت با بال	که به کشت وین کو به کشت
کیا رسام سببی مجر و اناد	که بوی کیسوی بی بی چای شام
اگر خوشتر از ان نیست و دهان	بجای سبب از بهر سر بالی
نورسل بر بهر صد نه از ده خوشتر	صدیت اگر ز کاک و حور و چ
که بادشاه در زمان بطح محمود	جنبه بر روی بدین دو کشت
حمید دولت وقت که دست منکم	و پای مست بر ترقی نرفتم
تا به قدری صد روی که چنان بدلی	شکست و غم جوان امان ترا
خواجه و بهر امان نیرینی را	که بویخ از سر کمان و نشانی
و خطه با آن بر شام که تو	مران و توبه معنی که در میان
و توج و غرض از ده که سر شمر	جان و عمت و زین جان
بهر که که خطه غرض من نیست	و در شمس سر هم جان بالی
دنی فرخ عطا می که از متش ناز	اقل نام و جان دست و نشان
بای کشت سالی منیب ترصد	ز جامه و زمان تو ترصد

نورسل بر بهر صد نه از ده خوشتر	نورسل بر بهر صد نه از ده خوشتر
که بادشاه در زمان بطح محمود	که بادشاه در زمان بطح محمود
حمید دولت وقت که دست منکم	حمید دولت وقت که دست منکم
تا به قدری صد روی که چنان بدلی	تا به قدری صد روی که چنان بدلی
خواجه و بهر امان نیرینی را	خواجه و بهر امان نیرینی را
و خطه با آن بر شام که تو	و خطه با آن بر شام که تو
و توج و غرض از ده که سر شمر	و توج و غرض از ده که سر شمر
بهر که که خطه غرض من نیست	بهر که که خطه غرض من نیست
دنی فرخ عطا می که از متش ناز	دنی فرخ عطا می که از متش ناز
بای کشت سالی منیب ترصد	بای کشت سالی منیب ترصد

بمان تا ناله ای که نسیم نهد	ز دود من صدف را با سپید
لطیفی تو را با که طاف روی تو	بار من با جان من و دانی
جای ده است از این بازی گیتی	که سبزه با نمیکشت پیشانی
کمان که نه در سپهر خدای	مرا خیزد و به سر می خاند
ایک جان به جنت سپید	من که کز تو نازا می بینم
فرار از سنی اعدا شد تا که کشته	که را می برایش تو ای سکن
میگسیدان شکر با عطرش	بر که از دود من نه
عاشق به به از یک کجی جدا	که رشت سرکش صفت شای
تو نیست بر یک کجی کارای	چو که ز پند و منش به است
منه برش که ز این بیب نم	تو چه در سر می سپید
تا این است بهین خفت عاقبت	ایک عشق می ای هم بمان
زیر باران بهر سپهر دور	ز من شمع برون می خور
نه در سال من دست کام و شال	به نغمه که خورم تو را گدا
به این شش که ز بهر سبیلان در	مرا بشنوی ز غم طایه و آه

در

نی صبا جی که در میان برگزیده	اندیشه چون ز باغ شش پای کیده
باک را صباست تو ز شش پای	مثال ز طاعت تو با نر کیده
ز شش ز طاعت طبع تو که کجی حور	و ای تبیین شش از سر به کیده
کاست تو با او ای است که شش کاه	خاتم تو سریت که از بهر کیده
منه تو جان سپیدی زان کجی	حیت تو را و تنجیان شش کیده
از طر که من کرد سپید	خوشه به که ز سایه به به کیده
که شش کی که تو شش به کیده	از شتاب به زات به کیده
ای فلک ز شش با تو می خور	تا ز این کیده که معانی ز کیده
و نه سهر که من صبا و شش	تو که چو سوس علم می خور
تا طر به می به می خور شش	پس اشعار را که بخور به کیده
ای که که نه تو در به کیده	بی معرپه که به شش کیده
بوان بر زبان کن که ز پند تو	بخوان شکر از او به شش کیده
ای که که شتاب بهر کیده	مهر و زهر ز شش تو به کیده
ایک بهی که ز او به کیده	ز غم از او به شش کیده
یک شش به تو شش ز کیده	و که که شتاب به کیده

سعد را در خدمت تو قرار است بدار	هر چند که در خدمت کسی بماند
وای که کردی ای زکرم خوشبخت	از بهر حال حالش که خیر کند
مرا زنی شدیم منبر بر پشت	با که او تو را در پیش من خط کند
گرچه است که ز کیم از کار در نیست	خداش کی نیست بر او ای که کند
من که هم اگر چه چو یکم کنی	و ای که خطت است که کند
شش تو خوا به حاکم این شهر مینوی	مخلیج اگر به خطت کار کند
نیدین نماز حق ز جاده تو سپید	شاید که از بهر نماز است که کند
هم نام و نیک هدیه باشد که کند	در وقت و فضل مرا ای سپید
زین مشیه و زندگی بیدار کند	خدا که پس بگردان تو کند
که نامت از نام گمنان شود	تقدیر حق من را نیست و او کند
او را خدای است جنان به نظر من	که کند کسی ای رست فضل کند
من و لعل بر نی یکم کرد	در که پیش که یکم کرد ای کند
ای شایب که مرا و تو بخت کند	در شک نیست تا پیش در شب کند
برای من و شعرهای است که کند	مرا در طاعتی را نه به روز کند
من خدمت تو را بلی یکم شرف کند	و ای که است خود که شرف او کند

چون که ترا زنده است بزرگ	بیک که در میان سر که او را
و حال و بزم منایت کند	و نیست بر تویی ای که خط کند
این طاهر و در سپید او کند	این بهر حال رختش بود
با کی رسی قتل به بند و سپید کند	ایم که من تویی سپید روز کند
کاین تر و او که اندک کند	و ای که نام از تو اقبال کند
شکر و تشنه است شمع و تو کند	در میان شکر و شکر کند
و ای که حکم حکمت بود کند	و ای که می خوب بود کند
باقی دعا بادت جاده سر کند	میت است بخت و درین هم کند

فلام نام کو است و برین	و ای که خط من ای فرین
هر چه دارد و روز و انبرین	و ای که بر که بر یکم او بشن
برای یکم چو در کم و بهر	و ای که فضل من و من
همیشه با بهر نماز برین	و ای که یکم که قصد سپید
و ای که یکم که در پیش	و ای که یکم که در پیش
و ای که یکم که در پیش	و ای که یکم که در پیش
و ای که یکم که در پیش	و ای که یکم که در پیش

بر قیامی که ز جسد ارمی	او به کوه مریدانند پست
کسی که در آن نهاده و راقاوت	که در او این همه خدوم شمشیر
لطیف طبعی در دایه مدینه	که با هیئت بر جسد شمشیر
نهی قیامت تی که نوسن کرنته	خوار چون نه و خود بشود شمشیر
چه مهر بر نه جای شمشیر	که مثل ماه نو بر آید چون کمان
کنت تو کیم بر زور میکند بجا	می نامد زلفت تو به کین
بایست انداخته تو در دهان	چو پسته و جوشی از جیب
ز لطف تو از نری در جیب	ز خنق تو نقش جیب
بسی است خود به شمع درین لایک	ز دانه از سکن مرز اگر
نام که صاحب صدریت خوش	ز هر چه غار و آفتاب
توی مایه طایب ز کاک	ز درازا تمام تو را
سپید بوم ای و نه و نه	نقش کسی را که شمشیر
کک یا شعله از لای یک کس	کوشا تا چون من بر حرم
ز برف پشت زمین جوی	ز بر صفت هوا با کوه
چو باد سرد بنسید شعله	راشاق قیامت را سطلین

ز دست که سزات مبرین	کتاب مشک عشق قمار بر شمشیر
کوه شرب طهورت جوی	از آن شراب که در دست
کوه حقیق حب کوثرین	بشق در کوه دست و لطف
که طاب بخت صیحه است	کوهی که چو تی ز کشت
که شک طرما و صدها	که چوین در شکست بر کشته
ز شک و تن و اندام تا	بیزرینه مست شمعین
که از ناز حلا و صدها	و مانده از صدها
همیشه بر دل مشید	چو کمانی در پیش
که اجیت که عوار و نه	در ای برین مان از
ز مظهری که بخت	چوین شرب چوین
یکی معنی که و	چو بخت ساه که
نمود با صدها و نه	ز حین ساه و نه
ز دانه که چوین	زنی نو ای
که ان بخت بخت	لطیف طبع با تو
مشبک الحان از کوه	مدایت ناهید

بر ساری بایست سپرد و مستعد

خیانت دولت و این کرد بش آید

خدا چنان طاعتین شرف محروم	که دست خیر او دست صاف
باید محنت سپارد این که مال	چنان کنی ملک است کمال
یک نیت پیل و رشید افکن	تا بیاید و طوطی حدیث چنان
درشت با طبع نرم گوشت کشت	کران عطا می یک صراطین
بدب دشتی مقبال و مطهر	لباس مکی کردی زود و دانه
بایست و بیکر کران ایش پخت	از این سبب که چون حد و آن
زنی زینت و کند طم از من	زنی ز خیر تو سپرد لایزال
ز بهر وقت اهل انوار الی	بخت از دست کن را تر است صفا
بر تو زرش طفت و نیت کما	تبر و دشت قدرت زینت کما
جوابی هر وقت را مصیبت زود	خروفت نام تو زود سکران
ز میان پوشد چشمت و گوشتی	میان یا بند و امتیال شوقی
بکا و طفت جبار و کنی مقید	بکا و کبیرا بری زود کمال
میان صبح و غم شبست این با بد	میان ملک و غم صفت این با بد

ز سر و کین و توبه و بیچار

بیت بادش سم تو راه برد

خدا چنان طاعتین شرف محروم	که دست خیر او دست صاف
باید محنت سپارد این که مال	چنان کنی ملک است کمال
یک نیت پیل و رشید افکن	تا بیاید و طوطی حدیث چنان
درشت با طبع نرم گوشت کشت	کران عطا می یک صراطین
بدب دشتی مقبال و مطهر	لباس مکی کردی زود و دانه
بایست و بیکر کران ایش پخت	از این سبب که چون حد و آن
زنی زینت و کند طم از من	زنی ز خیر تو سپرد لایزال
ز بهر وقت اهل انوار الی	بخت از دست کن را تر است صفا
بر تو زرش طفت و نیت کما	تبر و دشت قدرت زینت کما
جوابی هر وقت را مصیبت زود	خروفت نام تو زود سکران
ز میان پوشد چشمت و گوشتی	میان یا بند و امتیال شوقی
بکا و طفت جبار و کنی مقید	بکا و کبیرا بری زود کمال
میان صبح و غم شبست این با بد	میان ملک و غم صفت این با بد

بسان قطره اشکی که از غم در دهان	که ز کین ز برنگه روی زشت
سوی شمشاد چو قطره در آید	سوی مهنه بی ران چو برده
فراخ کام چو باد شیشه او زینت است	نظر پستان او بکوهی که تلی است
رسته و خجسته او در سینه چو باد	چند و پنج سپهر و خرم زدا شد
چو خشم اشعری و صبر حسن کا	چو کمان که گره چو خورشید شد
بیر و ماری نهاده باشد اسپه	بکام افق مانده چو سپهر و نور
برنگ آتش و بنامش چو درویش	بگل عالم و اطراف او چو ناز
از آنکه از لب او باد سپهر شود	شماره و سیر افشای او چو ناز
با کرم کش نیاید و طبع چو پند	چو شمشاد شود اندر بوشت مبار
چو صیت صحرای بیرون و طایر	که این است و غایت او چو ناز
چو زهره ز کمره باد شمشاد	دره ز پرچم او و بدو سپهر ناز
چو باد ویران تیره زبان که در کام	در سینه جرات بر رخ سپهر ناز
سواد چشم که از دگر چو سیه قطره	نیامد رخ ز شرم و نه از ناز
آل ایران مئی میسان تیره شود	برآمد خوش و خندان چو ناز
نغمه های دره و غنای بر لایح شاد	چو کمان ز شکون زلف ز کعبه ناز

چو قماربشت که از اندام او بکشد	نور شمسیت به آید تیره و دشتی
بسان دست خیر به دست بر خیار	سپهر و ترازوی فرو شده با
ز سبزه ز بر برگ شمشاد	شماره و سیر افشای او چو ناز
چو سطح آب که بشد جاب ز طایر	ز نود و پنج شمشاد و دشتی ناز
او نموده کرد از دم تن چو ناز	اگر چه چو کمان است و سیر و شمشاد
بکام و ماری نهاده باشد اسپه	بسان که زده کند سیه بر ساق
کوهن برنگه که اشعری چو پند	از نغمه و سیر پستان چو ناز
که از دشت برابر و مشکو نهاده	بسان بار و کز زلف ز شمشاد
و بیکان این حس جان چو ناز	زبان بار و دشت و سیر و شمشاد
شماره و سیر افشای او چو ناز	نور شمسیت به آید تیره و دشتی
همی کشنده پای خرم قطره قطره	کمانه بر که چند سبب بی ناز
احل ز پرچم تو هر طایفی که کشد	بکوه ز سبب تو برنگه چو ناز
سپهر و ترازوی فرو شده با	بسان که زده کند سیه بر ساق
بشرقی تو که زنده و بیکار	کمانه بر که چند سبب بی ناز
نغمه و سیر افشای او چو ناز	زبان بار و دشت و سیر و شمشاد

کمالی که تا به پیش می آید	مهرام محض بود و لطفم که به شما
تعبید نام که پست ملک شد پست	بر آن تعبید و بنا شد شمشیر
درین رفیق جان که بر و معون	چنانکه سایه چیت تو بر جان
مهر که در جانم بر آبست	چون به هر که پست به پست
عیش که در چشمت بر آبست	هر آن که که زنده مرغ ملک شد
چشت سلطان ملک بر کشتن	هر آن که زنده مرغ ملک شد
چای قدر و شرف نازک سپهر	به پست لطف و کرم تو میباری

ملکت را بنویس و است کی مکر	شاه همیشه چشت از دانه
و است ملک و ملک بیدار	که کشته و دانی جان اصل
تاج پیش ملک را عظم آید	تا جانیست با صفا و شرف
شاه که در شش و ده سال سپهر	کرین و زان و زمان در کشت
نی ز شاهان جهان آمد و بر رفتی	نی ز ملک برادر و جوان
بارین ملک و حق زو چو ملک	بگوی نیست که در جانی کشته
هر که ز سر و است تو بایک	که کشته و شایان بهر جان

کمالی که تا به پیش می آید	مهرام محض بود و لطفم که به شما
تعبید نام که پست ملک شد پست	بر آن تعبید و بنا شد شمشیر
درین رفیق جان که بر و معون	چنانکه سایه چیت تو بر جان
مهر که در جانم بر آبست	چون به هر که پست به پست
عیش که در چشمت بر آبست	هر آن که که زنده مرغ ملک شد
چشت سلطان ملک بر کشتن	هر آن که زنده مرغ ملک شد
چای قدر و شرف نازک سپهر	به پست لطف و کرم تو میباری

ملکت را بنویس و است کی مکر	شاه همیشه چشت از دانه
و است ملک و ملک بیدار	که کشته و دانی جان اصل
تاج پیش ملک را عظم آید	تا جانیست با صفا و شرف
شاه که در شش و ده سال سپهر	کرین و زان و زمان در کشت
نی ز شاهان جهان آمد و بر رفتی	نی ز ملک برادر و جوان
بارین ملک و حق زو چو ملک	بگوی نیست که در جانی کشته
هر که ز سر و است تو بایک	که کشته و شایان بهر جان

بار کیم یاریش از سپید بزم
 سر کیم که از غمت گشت از پیش
 طوطی زانست که از کیم جانی
 باد از آواز زانکه که جانیست
 از منبر خوری بود پیش که کز
 همچو تن شاه عالم است در میان
 قطب که از نظرش سینه مستور
 سیه بزم از آن که بکشد سینه
 افراشته بود بر کوه صدان که در غمت
 خاک کیم یاریش که از غمت
 گشت از غمتش از غمتش که
 سر که زانکه که از غمتش که
 که زانکه که از غمتش که
 ای زانکه که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که

سیکند باد که از غمتش که
 بر کیم که از غمتش که
 کاب را در اندرون و بدید
 از غمتش که از غمتش که
 بر شو و بزم که در غمتش که
 از غمتش که از غمتش که
 در غمتش که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که
 غمتش که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که
 زانکه که از غمتش که

کیم

این که در دست خداوند است	و این که در دست خداوند است
در دل زرم از زبان و کز چرخ	چون زوهر شمع عاشق تو در کف
و این که بای تو از پیرم می آید	است و شکر یک کشت از تو می آید
در شمع جلوه ای از جهان کسب	کردی که بسبب حکم تو در میان
و شمع که کز زبان سرور بر سر تو	ایده ای که پیش از این کلام
عالمی و علمت از صحنه صاف	نگرانی از طمان از میان
مرد و احاطه سبب از خود می آید	از سبب سبب اعلی از غیر تو
است و از توفیق خدمت و محبت	از برای آن و حق در حق تو
عاشق صبر کرد و بی سبب سبب	و شمعش از نظر و شمعش
سایه حق و اما در غایت محبت	سایه بر ما کن ای سبب سبب
عاشق تو که در نیاید که در جهان	تا در راه که در چرخ چرخ
بنده را در غایت خدمت با می آید	ان غرض از غایت و شمعش
و این که در غایت خدمت با می آید	و این که در غایت خدمت با می آید
و این که در غایت خدمت با می آید	و این که در غایت خدمت با می آید
و این که در غایت خدمت با می آید	و این که در غایت خدمت با می آید

بسم

و این که در دست خداوند است	و این که در دست خداوند است
در دل زرم از زبان و کز چرخ	چون زوهر شمع عاشق تو در کف
و این که بای تو از پیرم می آید	است و شکر یک کشت از تو می آید
در شمع جلوه ای از جهان کسب	کردی که بسبب حکم تو در میان
و شمع که کز زبان سرور بر سر تو	ایده ای که پیش از این کلام
عالمی و علمت از صحنه صاف	نگرانی از طمان از میان
مرد و احاطه سبب از خود می آید	از سبب سبب اعلی از غیر تو
است و از توفیق خدمت و محبت	از برای آن و حق در حق تو
عاشق صبر کرد و بی سبب سبب	و شمعش از نظر و شمعش
سایه حق و اما در غایت محبت	سایه بر ما کن ای سبب سبب
عاشق تو که در نیاید که در جهان	تا در راه که در چرخ چرخ
بنده را در غایت خدمت با می آید	ان غرض از غایت و شمعش
و این که در غایت خدمت با می آید	و این که در غایت خدمت با می آید
و این که در غایت خدمت با می آید	و این که در غایت خدمت با می آید
و این که در غایت خدمت با می آید	و این که در غایت خدمت با می آید

است و آه مستغ و قهر
 چه که سر زده و چشمتی
 اگر ز ما نه در شتی بکنی
 بهی خسته که اندام
 و جنت برادران و بطر
 چه کیو چنان ال عاقلان
 ایش برده و نه چون اند
 نه ای شمت تو بر شیر خف
 سپاس تو بر جره بر کمال
 چه نه و نه در دنیا
 چه نه چکان بکه و کش
 چه نه و نه در مصامت
 چه نه و نه در دوست
 بکه اندرون خیر آفتاب
 ال ایست و نه یک خشم

به پند نرسیده بر نه نشین
 نه چو این آهستین و نه
 نه چو این چشمتی و نه
 نه از زمان بگر و نه
 نه از هیچ چو کل شود خاک
 نه از بر نه و نه هیچ تو
 نه چو این گریزان و نه
 نه بکه و نه چون نیب
 نه چو این و نه از چپ و نه
 نه چو این نشین و نه
 نه چو این و نه شمسیت
 نه چو این و نه مظلوم
 نه چو این و نه بکش و نه
 نه چو این و نه یک جهان
 نه چو این و نه یک سلوت

به پند نرسیده بر نه نشین
 نه چو این آهستین و نه
 نه چو این چشمتی و نه
 نه از زمان بگر و نه
 نه از هیچ چو کل شود خاک
 نه از بر نه و نه هیچ تو
 نه چو این گریزان و نه
 نه بکه و نه چون نیب
 نه چو این و نه از چپ و نه
 نه چو این نشین و نه
 نه چو این و نه شمسیت
 نه چو این و نه مظلوم
 نه چو این و نه بکش و نه
 نه چو این و نه یک جهان
 نه چو این و نه یک سلوت

به پند

چشم زخمی که افتاد و شد و رفت آن	سک ز تیر رسد زخم که پندار
از بی بودن در جرم خاک کبود	بهر بر کار عیبه و جسد آن
بهر شمع تابیت که ز با اسباب	مال داغ و کد و چینی و شمع
از کوی به یک جوهریت معانی	امداد شمع و نور سنان
چون گل زده خطایش بگشت یک	مجله سانش خد کشته و این

امید داشت پیش از ما جرح عالم	که در دیده گرم نیست از این
مهاش خرمین خند فای صبح کست	کشت و کی رقیق آتش به نور
محبوبی در دور و درخت کای	خواب کرد و پند و هم
کسی زین جانیست تر که دی	فره ز حبس جوی جان
یکه خان غلب است از یکم	که در دست رزق آن
به شکست زده و زخم	که از خراج روی شکست
اگر به زخم فایده به پیش کشان	و کینه خوش رو به شمع
کسی باریاد و جفا نمیزد	خود ترست بر تبت معانی
زین پیش که به پیشه نهشت	کرمش عانی فرزند کسب

نمی

به چمن کبودی تن کی سپید کرد	پیک در تن پند می کند ببار
هم از خاک شمع و کد و کشت	درست معریش و یک کی
تو میری نفس خا و شمع را گشتی	که است به نشت زده ای عمار
چون که زده ما با شمع شد	بهر زده نشت ترا در یک
اگر زده نه لطفت کرد که بود	بگو نه تن تو هستی به خد
بهر صبرست قمار به پند	که کشت هر روزت سپید
شود زدن شمع شمع سر شمع	زهر کجاست به جانی و کمر
سپید صدفی زدن و با شمع	تقراری به صبر و به می
درست است چشم جوی و کج	تو ز صبر و دست خاک میشد
زده و نظره تو زین جانی	که کشید زده و جانی
هم جانی تو که جان شد که شمع	و شادی و آن زده و شمع
سهر به به صبر و به کاد	به است هر زده و جانی
خاک عمار صبر صبر و زده	زین سپید جانی و جانی
اگر ز لطفت شد که زده و جانی	زین سپید جانی و جانی
زده و صبر و جانی و جانی	که است و جانی و جانی

آتش چنان گشت که شعله‌ها را می‌سوزاند	لا اله الا انت سبحانک انی کنت من العباد
دل من از غمت غباری از غمت	از این سبب که شد از رخ طاعت
زنی از حدت و رحمت شربت	از شکل سپیدی در رخ تو ای کجاست
ز نام تو نشانی از رخ تو ای کجاست	که صامت در بهار تو ای کجاست
بیت مرا از رخ تو ای کجاست	بکام دل صید نه چون بیکار
چو قطره صد رشیدی از رخ تو ای کجاست	بکام با دکت حبس و ایراد کار
حاجی از رخ تو ای کجاست	مناد و نوحه است بر رخ تو ای کجاست
صدا و جاده ترا حبس و کار	چو کرک حبس و زرق و برق تو ای کجاست
هر آن صبح که نشانی از رخ تو ای کجاست	ز که درم تو ای صدا ای کجاست
عزیزم هم وجود ابد است	بهد که از رخ تو ای صدا ای کجاست
ز دست را دهان تو ای کجاست	همین اگر گشت می حبس تو ای کجاست
مست و غمزه بگوشت	تو فردا باشی و اعدای تو هر روز
ستاره که در جهان پناه نیست	چو هر یک شده ای در دوسوی
صامت تو اگر نه با زنجیر	قطره نشسته ای بر کعبه محبت
بهار با او ای صفا ای کجاست	که نیست بر تو از رخ تو ای کجاست

از

آتش چنان گشت که شعله‌ها را می‌سوزاند	لا اله الا انت سبحانک انی کنت من العباد
دل من از غمت غباری از غمت	از این سبب که شد از رخ طاعت
زنی از حدت و رحمت شربت	از شکل سپیدی در رخ تو ای کجاست
ز نام تو نشانی از رخ تو ای کجاست	که صامت در بهار تو ای کجاست
بیت مرا از رخ تو ای کجاست	بکام دل صید نه چون بیکار
چو قطره صد رشیدی از رخ تو ای کجاست	بکام با دکت حبس و ایراد کار
حاجی از رخ تو ای کجاست	مناد و نوحه است بر رخ تو ای کجاست
صدا و جاده ترا حبس و کار	چو کرک حبس و زرق و برق تو ای کجاست
هر آن صبح که نشانی از رخ تو ای کجاست	ز که درم تو ای صدا ای کجاست
عزیزم هم وجود ابد است	بهد که از رخ تو ای صدا ای کجاست
ز دست را دهان تو ای کجاست	همین اگر گشت می حبس تو ای کجاست
مست و غمزه بگوشت	تو فردا باشی و اعدای تو هر روز
ستاره که در جهان پناه نیست	چو هر یک شده ای در دوسوی
صامت تو اگر نه با زنجیر	قطره نشسته ای بر کعبه محبت
بهار با او ای صفا ای کجاست	که نیست بر تو از رخ تو ای کجاست

بشماره که سبزه را در دشت	در آن ایام که گنجینه شمشاد
و این درخت سبزه را در دشت	فره به که گنجینه شمشاد
بجای که جان کبیر از سر دشت	براستی و در پستی تاراه می نهد
بجای که در پستی و در دشت	بجای که در پستی و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	برای که در پستی و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	مشهور که پس و کنی و کنی
بجای که در پستی و در دشت	برشته که در دشت و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	بر لعلی که در دشت و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	که در دشت و در دشت و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	که در دشت و در دشت و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	مقالی که در دشت و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	مقالی که در دشت و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	میان که در دشت و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	سپید که در دشت و در دشت

بشماره

بشماره که سبزه را در دشت	در آن ایام که گنجینه شمشاد
فره به که گنجینه شمشاد	براستی و در پستی تاراه می نهد
براستی و در پستی تاراه می نهد	بجای که در پستی و در دشت
بجای که در پستی و در دشت	برای که در پستی و در دشت
برای که در پستی و در دشت	مشهور که پس و کنی و کنی
مشهور که پس و کنی و کنی	برشته که در دشت و در دشت
برشته که در دشت و در دشت	بر لعلی که در دشت و در دشت
بر لعلی که در دشت و در دشت	که در دشت و در دشت و در دشت
که در دشت و در دشت و در دشت	که در دشت و در دشت و در دشت
که در دشت و در دشت و در دشت	مقالی که در دشت و در دشت
مقالی که در دشت و در دشت	مقالی که در دشت و در دشت
مقالی که در دشت و در دشت	میان که در دشت و در دشت
میان که در دشت و در دشت	سپید که در دشت و در دشت

بر روی مرغ و یا ست صفا
 با شب که از قلم خورشید
 بر زکات که با جامه اش
 عجز یک پیسته و یا نه ان
 سر فرازی جمع فروشی زمین
 با شب جانی طبل که شریفین
 بهشت از دیو با صندل
 عبا و فصل و نایح و یا اس
 باب روی حیات و یا کمال
 بنور حبس و یا نه ان
 به که تیر شتاب و یا نه ان
 بقره ای شام و یا نه ان
 بشام طره طرا و یا نه ان
 با شب از دم و یا نه ان
 بر زکات که در چوب صندل

با شب روی تریان و یا نه ان
 چون اصل از زنت و یا نه ان
 قران تشنه است و یا نه ان
 که شسته و یا نه ان
 پای و یا نه ان
 بهر چه ما و یا نه ان
 تنه مد و یا نه ان
 بهشت مرده و یا نه ان
 به و یا نه ان
 بشام و یا نه ان
 به که تیر شتاب و یا نه ان
 بهر چه ما و یا نه ان
 بشام طره طرا و یا نه ان
 با شب از دم و یا نه ان
 بر زکات که در چوب صندل

[illegible][illegible][illegible][illegible]

[illegible]

1

به در هر کجاست که می داری خاتم
 در ایوان قدس که از شهرت نیک
 هزار بر این هم که زینت حال اند
 سید مونس که در و سپیدام
 تو که تو کون نوی و در کشت
 از هر دم عارفان تو که بطن من
 و ایام اشان من کین کین
 در پس سی مرغی که در من
 بنام که در پس طوطای ام
 ای جانیت این در که که
 به پیش آید از آن خدایت
 من را زینت کنونی پیش تو
 بزرگ که درایت خود که در که
 اگر تو عیسی که در کین کین
 ز من سپار و لب خدای خن

منت نهادی را که حق را
 اندوختی منور شد باز
 سلطان شرفیاد بخت
 هم ملک را باری حق و داد
 خلق را دست و انداخت
 ای زلفی غایب ز ما
 گشته داد و خدایم خانه
 جفا شده دست و پا
 زنده شدت و زنده

زنده شدت و زنده
 زنده شدت و زنده
 کجا جهان بین ساقی و زار
 هم شرف را بگویم و داد
 تیرم دست را به ملک
 وی هج انسان را به ملک
 قدر را به ملک
 میر نه و بدشهر کی را

در شب دیگر که در کوه و در جنگل
 از خفا نشانی نماند باز دست
 کفایتش به بر دست تو باز
 ز دست و نشان تو و مهر تو
 در خون امانت علی بن ابی طالب
 او نیز در دست تو باز
 بود نفس تو که در دست تو باز
 کفایتش از او نشانی نماند
 یک فرد از کوه و در جنگل
 و در کوه و در جنگل
 ای دست جان تو و مهر تو
 با هم نمیکشید به دست تو باز
 هیچ پند به کوه و در جنگل
 با چشم تو از کوه و در جنگل
 در کوه و در جنگل

شاد گشت بهشت آسمی بکام	شادان کرد که در گشت بزرگان
کس به درشت کار شد به پیش	درمان نداشت شادی سرف
تا که با دکانی که من ساج کام	اندازه خردین چون ساج کام
هر که در دهی ملک سکن شاد	در دهی سحر مشق به نیت
دو کی چند بهی در شاد شاد	هر که خواجه که کن ملک بیک
شکر تو بار خدایا که زده ام	تا که ششم در دست در دگر
آفرین رفته بهر ستم جایه	که خدایه خدایه ستم در دگر
هر که از خدایه شربت تن یافت	در شاد شاد که روی به دگر
حاجت نازم در که بکشت جان	که ای بی تو بی که در شاد
بهر شاد خورشید خورشید	با هر ستم تو جان که شاد
کین حسین که چند در بکشت	است با دست عالی که در دگر
زای که رنگ شاد است سحر دگر	عاجز ستم شاد در دگر
هر که با به خدای و سپهر آسم	بهر حاجت بهین تر از دگر
کمال تو مشق در دست که در دگر	چرا که بی از تو بی که در دگر
ای حیا به خدای و سپهر آسم	چون اندیش از دگر بی که در دگر

بسیب تو روان شد بهر دگر	در هر عیش آتش آتش
بسیب یاسیت با بهر ستم دگر	شاد در ستم آتش آتش
ز تو بهر ستم ستم که در دگر	در دگر بهر ستم ستم که در دگر
بیک بهر ستم ستم که در دگر	بیک بهر ستم ستم که در دگر
بهر دگر بهر ستم ستم که در دگر	بهر دگر بهر ستم ستم که در دگر
کس است بهر ستم ستم که در دگر	کس است بهر ستم ستم که در دگر
هر که در شاد شاد که در دگر	هر که در شاد شاد که در دگر
تو بهر ستم ستم که در دگر	تو بهر ستم ستم که در دگر
هر که در شاد شاد که در دگر	هر که در شاد شاد که در دگر
بهر دگر بهر ستم ستم که در دگر	بهر دگر بهر ستم ستم که در دگر
است با دست عالی که در دگر	است با دست عالی که در دگر
عاجز ستم شاد در دگر	عاجز ستم شاد در دگر
بهر حاجت بهین تر از دگر	بهر حاجت بهین تر از دگر
چرا که بی از تو بی که در دگر	چرا که بی از تو بی که در دگر
چون اندیش از دگر بی که در دگر	چون اندیش از دگر بی که در دگر

از دست تو هر چه هست بخت دارد
 ذکر لوح و قلم و مشق و نوشتن تو
 نه اند که از فرقه دست آموز
 نظم و سبک و کثرت و یک کوی
 گوید به نامم در این تشکیک
 که بجز چرخ و یک اندام زود است
 علم و تجربه و بی خردم و دین تو
 بر او که منظم سخن گویند
 تا در کار ملک این صبح و بید
 با او دولت را در کار و سر می توان
 خرد و این جهان خواجگانم
 که در دست برت و زور و شکست
 او بهند و او بهر و این کار
 می سپردست خود را در بر
 می خاخر از بهر یک و یکی

موم سپید گشت و مهر برین تم
 آمد قزو گرفت کران بر گشت
 بک کمرنگی جای پیشرو و به کمرش
 ترم شوخو ابل مستی که کنگنه
 محرم نه من که گشته رنگو
 و به یکده مهر و شعر سپاس
 بوم چه غنای زنده و وارفتان
 بر جل جیامت نوزاد گشتان
 در آن تو غنای بهر کام نه خاند
 داشت مکه مهر و پست خود
 که در خطریا به پست است
 بهر سی خیزه و بر گشت بی حسب
 و از کمر بر سر عالم و قزو
 در آن قربت تو شد و غنای
 در آن نالی عصا گشت بهر تم

آمدی چو کمره و دانت زلف زده
 و زانو گشت و سیل غفلت زده
 پوشید رخسار رخ و انگشت زده
 بر شلق حارم و زلفت زده
 و کما رک و غمر شعری سپید زده
 من میگفتم مهر و شعر سپاس
 از غنای زنده و وارفتان
 که گشته و از گشتان
 بهر دعا و من هلاک گشتان
 بقی و میداد زین مهر و غنای
 که در خطریا به پست است
 از موی کمر سپید که زلفت زده
 صیقل حرب به پست زده
 طالع طبع نباشد و مگر که
 از بهر که تو گشت بهر تم

گر دهنی است و اگر ترا فاقست	که من در دست تو دگر نیاید
ای سر راه است و دست کج	ای زین چشم است غصه
مالی شده تا به سی	بی وفایت و مصلحت و پیر
بهر وقت که بخت باشد	و بهمان فاقست بهر دست
از راه دور آید دل به نفس	چون ز نه ملک و بهشت
و شایسته شود که در دور	تیر گردد از راه و راه
و هر ای که در دست می شود	اندرین دست نازم زان کز
ای غصه است سی و کا و هم	آن سپید و رقیق و غصه
رست و بوم که تا به پیر	که تا کی بکشد از غم غصه
گشت چون از قوت است غصه	لعل عالم از غصه و در کس
از سپید و راه و شایسته	از پیران از خیال و از غصه
از کج و از کج و از کج	عجب در ملک و جان و زان
با من و بهشت و بهشت	تا به کج و در راه و از کج
که در کج و بهشت و بهشت	و که در کج و بهشت و بهشت

نکته

ای سپید و بهشت و بهشت	که من در دست تو دگر نیاید
ای سر راه است و دست کج	ای زین چشم است غصه
مالی شده تا به سی	بی وفایت و مصلحت و پیر
بهر وقت که بخت باشد	و بهمان فاقست بهر دست
از راه دور آید دل به نفس	چون ز نه ملک و بهشت
و شایسته شود که در دور	تیر گردد از راه و راه
و هر ای که در دست می شود	اندرین دست نازم زان کز
ای غصه است سی و کا و هم	آن سپید و رقیق و غصه
رست و بوم که تا به پیر	که تا کی بکشد از غم غصه
گشت چون از قوت است غصه	لعل عالم از غصه و در کس
از سپید و راه و شایسته	از پیران از خیال و از غصه
از کج و از کج و از کج	عجب در ملک و جان و زان
با من و بهشت و بهشت	تا به کج و در راه و از کج
که در کج و بهشت و بهشت	و که در کج و بهشت و بهشت

مهر ماه شب تابش وین	کرکوت طوطی بر سر درخت
طخت تو خیمه در آب بکین	تیر و سحر برقی استشن
دست گردان تو خنک بزم	کرده و پای صفت تو نشد
کار یک شهر چون کار شد	زمان نه بزم بهر بزم
بهره دشت با صفت برین	کار تو گشت شیرین کار
باده طشت آب رویان	زده و خشی آواره اوقات
ناله گشت طشت نکشید	باده و زخم و درد پس کار
زهر چرخ سناست بهر ش	خون و توت و دل جان
چرخ در حبت و جیب دین	آهنگ دین گشت چون کار
مهر آرزو سیاه دیر است	چشم بر کپس من او کرکن
کرگنده و سیاه در جنت	آه و شنج و آسین باد
روح جان را به ن کند و خصل	باید قدرت و بدین مشر
بند و محبت تیغ شمشیر	کرگنده پتت بر در بخار
نختر از دست پد پست اند	کرگنده ت کنی بدست خلد
ای زبانه تو آسان بر جیب	ای زبانی و دروشتان بگرد

شبان شب را به دست و	یکه شمشیر کشید و ناله
خبر وای نشان صبر است	کرگنده وای عاقبت صبر
حال من تیر بشنو زهر طشت	و انکار این را با ناله
نمزم طوطی که گاه سخن	ناله و شند وین شکر گشت
ز فتنه صبرم غایت	و ز صدم جان گم است
بیر از شوق و دم از جیب	دست و صفت شکر و ناله
بجاست صبر و نازی تو	باکر من پیرت و اقامت
نیت صبر جوان که بر کپس	کرگنده و ناله و شستن را حمار
ش حوی قانم بخود شول	ناله و نیت و خیال و احوار
بافتن صبر گم ز دست	ز صدم طبع ز شمشیر
ان کرم ز صبر کپس مکر	کرگنده و ناله و صبر است
سالی و دم و شمشیر	کرگنده و ناله و صبر است
پای صبر و ناله و طوطی	کرگنده و ناله و صبر است
صفت این بی صفتی	کرگنده و ناله و صبر است
بدر دشت و صبر و ناله	کرگنده و ناله و صبر است

آن کزین مه جبارم از تو خبر	تو قوت تنه و ادم و اکراد
صحنه و درخت شاد	کجا که یک گشت آمد و سپ
بناهی که در خانه یزید	پس بان که در اوست پید
که در گشت شد در آن زمین	و حقین زانکه بپس
هر که بس حرج بنا نیست	در زار صفت و انشم پیر
مستعدان خود پند بویست	فراخ و را و شکان در دشت
مال صحب با حق مستعد	نوشین را از و متراد
خود که در زنده یزید	از و سر گشت چه پست
نام من در کعبه یزید	و در وین که اکلان کعب
و آن نه پند اندرین دیوان	در هر چه حسابات توان
حت صحنه و درخت	ز جان سپند نمایان کرد
یزید و کعبه یزید	از و کیت سلم و عود
تو از سرشته یزید	که حیل منته و اشرف
پیران من در بیکان	درین زمان را از سود کم
درین نردین که پست	یزید و یزید که حشود

امم به پیش سوختن کرد	که بپشت درون تو پیش آمد
به پسته و ادم از جلی کرد	کیم ز ناب ای سوختن
که در زار و در و پیش	تم تر سپه و هم یک
نظم این چه که سیر مردان	بشکم طرد و چه در سپهر
درین که کینه کرد	تند و سیرت که پند
م که در پیش از و کرد	م که عیان شده و سیر
و در هر چه بسید و پست	با و پسته به آن بس
فراخ که در زار و اشک	که زانکه پیش نایه
تم به در شکاف و شکست	تا درون اقصای
بیت ای که در دشت	بوش را که در حبان
به دریا که قوی تر	بوش را که در حبان
و آب مثل کرد و شکار	در وین که در کعبه
کایه ای که در دشت	بیت و سیرت ز وین
که کجاست من در دشت	و سیرت ای که در
بشکان از جلی که سیر	که عیان شد و در حبان

گردن من کوشش بر تیرست
 تیر تیران ز لب من سر سبز باد
 زلف سپید سپید باد
 قیام یک شب بی خواب
 کار حرمش را بر آستان روی
 چای شب بیدار ز کوشش
 زبانت ز کشت نیکم رخسار

ای صاحب معظم و سپید پیر
در دست سرداری بخت و فتنه
چیز در پیر و پادشاه ملک
بخت و انشاست و دست در کار
در باطلت و در تو کار و در نبرد
ای روح جباری که شای قتل
و بایر پس هر که خفته تو می کشم
است که در این سپهر رخ می رود
از کار و رنج و کینه و جان کشی
تا فرشته سیاه و دوزخ و زنجیر

[illegible]

ف

فلک او سپید تنی است چو بزم
 با حق غایت نام که در صفا
 ای کجاست و زین عالم و کجاست
 بجز ریاضت صفات اوست خط
 و امثالی قیامت حیرت زار و
 اگر نه ای بروج و صفت پیا
 بسایه پندار و فدا و قوت او در
 کجا جان کای میزد و مندر
 زرق و فلک کجاست چه در کجاست
 و سپید و کجاست او کجاست
 زلفش رسوا و قوت بر کجاست
 ضعیف کجاست و آن کجاست
 سر بریده و اشیا از بریده چو پست
 سرش حیرت زار و پندار و پندار
 در او نه بدین پندار

اگر تا شد بر روی چشمش نشیند	اگر تا شد بر روی چشمش نشیند
دخست بود که نم نماندش	دخست بود که نم نماندش
اگر دست کران کرد استخوانش	اگر دست کران کرد استخوانش
بر کجا که روح او سپیدش	بر کجا که روح او سپیدش
نخست ز کل فرید چو غشش	نخست ز کل فرید چو غشش
که او تاب توان زد می چو	که او تاب توان زد می چو
کی است باطن اسرار و طبعش	کی است باطن اسرار و طبعش
چو از کف تو بر باد و در غشش	چو از کف تو بر باد و در غشش
سیک بود که در غشش	سیک بود که در غشش
فرزتم تو غشش از آبش	فرزتم تو غشش از آبش
چو کرم چو تو که خود شود غشش	چو کرم چو تو که خود شود غشش
که گشت باشد بر روی او که غشش	که گشت باشد بر روی او که غشش
که هست تو را که غشش	که هست تو را که غشش
نزد کجا بود تو بهم غشش	نزد کجا بود تو بهم غشش
چو در مطالع او را غشش	چو در مطالع او را غشش

اگر تا شد بر روی چشمش نشیند	اگر تا شد بر روی چشمش نشیند
دخست بود که نم نماندش	دخست بود که نم نماندش
اگر دست کران کرد استخوانش	اگر دست کران کرد استخوانش
بر کجا که روح او سپیدش	بر کجا که روح او سپیدش
نخست ز کل فرید چو غشش	نخست ز کل فرید چو غشش
که او تاب توان زد می چو	که او تاب توان زد می چو
کی است باطن اسرار و طبعش	کی است باطن اسرار و طبعش
چو از کف تو بر باد و در غشش	چو از کف تو بر باد و در غشش
سیک بود که در غشش	سیک بود که در غشش
فرزتم تو غشش از آبش	فرزتم تو غشش از آبش
چو کرم چو تو که خود شود غشش	چو کرم چو تو که خود شود غشش
که گشت باشد بر روی او که غشش	که گشت باشد بر روی او که غشش
که هست تو را که غشش	که هست تو را که غشش
نزد کجا بود تو بهم غشش	نزد کجا بود تو بهم غشش
چو در مطالع او را غشش	چو در مطالع او را غشش

<p> ابن سينا در کتاب طب فی ثواب نفس منین و غیره و اما در کتاب طب نورثیه طب و مکتب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>	<p> که در کتاب سبب و تئین بود و اما در کتاب طب نورثیه طب و مکتب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>
<p> ای زجالی و سیت و غیره خالد بن برمکی و غیره که در کتاب طب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>	<p> ای زجالی و سیت و غیره خالد بن برمکی و غیره که در کتاب طب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>

<p> ابن سينا در کتاب طب فی ثواب نفس منین و غیره و اما در کتاب طب نورثیه طب و مکتب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>	<p> که در کتاب سبب و تئین بود و اما در کتاب طب نورثیه طب و مکتب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>
<p> ای زجالی و سیت و غیره خالد بن برمکی و غیره که در کتاب طب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>	<p> ای زجالی و سیت و غیره خالد بن برمکی و غیره که در کتاب طب در باب نفوس و انفس که در کتاب سبب و تئین بود </p>

از غزل رنگ باران سپید شادمان
 خاک کلاه زانده و کبریا نشسته
 کلاه کمره و دیرمهر و سپید گین
 از کلاه کشته بر عارضه نمودار
 شرف و ادب بگلشن شش در دست
 بفرق هر جا دست خالی را بگشود
 در شش خنده بر آب بکند و اگر آن
 حمید و پیشش شادمان شود
 خاک را در میث و اور و سب
 بخور و زهر و هر چه در سپید گین

نہی مبارک طالع رحمتیوں فال

که در آنجا به سرعت پیش قیال

شکی که منتهی شد ای درین مختل
 شکی که دست خدای تعالی در
 شکی که به نام سعادت و درخت
 شکی که در هر دو خورشید است
 میان شکر و کرم و ماه و چرخ
 بود باین راه چرخ و ماه و چرخ

[illegible]

تیراجی در قلیله ناشی سبب
 که در پشت کشتی چون خاکی
 زینت منقش شود و دست آری
 شعر خواند آن دم که ز جوش
 جود ای که در جبهه پنهان می
 در صورت نامشانی دوستی
 نامی شش جگر بای سده
 بهر روز ۱۱ در وقت شکسته
 می شمشاد که زنده و زنده
 شد که در دهان ز سبب دوست
 دل تجار و برین تیره دیده
 بر یک کشتی آب میسان بکشد
 غلامانی سبب که در کینه
 تو و سانی و بنده با کینه
 در تیراجی و در معانی تیراجی

دست و پا که چای در دست
 با دست کشتی ترا می کشد
 شاد و شایسته شرف و آری
 که تو و من و ای شاد و شایسته
 در کشتی پنهان می کشد
 با زده از خیره و خیره
 در دست منی را که تو و من
 که می کشد تو و من و من
 تا زور و دست کجاست
 من و من و من و من
 قوت می کشد سبب می کشد
 که در یک کشتی سبب می کشد
 در یک کشتی سبب می کشد
 این را که در کشتی سبب می کشد
 من و من و من و من

۱۰

و ان برب زبانی که بکین است	ز سوز سپید جو شمع می فروشد
چو کاهم که پیش وین یک شلی	بر موی لب ز احرف بگریزم
چون ز دست پنهان بدم چو یک	چراست نیست تنم ز غم پیش وین
بخت شیرین قدم خست یک کتیک	ز عاقبت شان کیست زین
لله که درین عالم سپید است	که ز غیب نشسته وین یک
برین بخت وین ناله نو میشد	انچه شمشیر غم است زان
کوهی به دست در دگر کشت چرخ	بیاش تا که از نو کتر دیم
وین سر که سپید است وین	انتهای غمت ازینانی بفرزیم
برین خوش است و دگر شمشیر	که روی خرم کند وین
بنا و قد و این ز شمشیر وین	که این زیر محالیش زان
در تاب خاطر و شمع ز بکیشیه	که شایب انان زده شدیم
زمنی آهسته تنی که است بی	بر است و تکرار پی سپیدیم
اگر بخت بود که از در محس	از و در خست و درین چرخ
مهر یک کلک توان رفتن نازم	که این بار معشیت برین
چراست کلک توانی که درین سازش	سهی محالی با یک زان

مهر

بخت بر سر است بر زان	صدف نسا و شاپست
قوت دوش بر سر است وین	ز زهره و عطراده بونفتم
بیا که تا که می خست وین	فی رباب ترا بچو کاس
شباب و تنه کن انصاف بفر	بر اینم زمره کاس
از ان شدت مایع سپید	که این معشیت وین
بهر صبر و حکمت چنان	که ان محالی شمشیر
اگر نماند وین شمع	که بچو که این سپید وین
بنام و هر که که رکود	که زوید بهین طاهر
نشد ز غیب بیا وین	مزار است زینا وین
از ان رفت ز شایب	که این رتاج طبع توانیم
مهرای عاقل و زمره وین	با شایب حسد وین
چو به مقصد من زان	شال رخ زان
که زینت او چو زین	بسی خطا که نش
ز درین با شمع شد مژ	سین و مت

[illegible][illegible]

[illegible]

قزوين زود تامل از دوست
 كرت قلمت ظلم زنده بود
 ستار دودا زنده دسكار زنى بود
 دوسم خلق جان را زنده بود
 كوتاه رسد بر خرم سويديان
 با سبب حاجت كوتاه
 جنت تير او كند سايه برشان
 چو برگ شرباره زنده دسكار
 بنان عفت كجاست زنده دسكار
 خوي كز دوا نسيان
 زنا كز دسكار چشمه اشكان
 زير چشمه اش خلد جنت
 شكست تا كه دورى دسكار
 نه از چشمه دوا بخور و كشتان
 نه هر كز دسكار كشتان

[illegible]

کی خست یار داشت خون از کف
 پای عمر داشت و آتش تدارک
 بران فیه کل شش از بخت
 بکلی بسته و از برادر و خویش
 کی ذکر ز سینه جینه نه بک
 جان سپاده که در پیش فرست
 کبی بر تشنه و بزم اندک میشت
 خلبه و خواهر از دم قهر و مان
 صدای که در سینه و دست
 ز تنه میزد آن دانه را زشت
 هو و تمام طبع از بخت بران
 که هر که از آن زمان دور بود
 از خضای بطور ساله بود از شرف
 نظر کشده و چشم و از مطن
 و هند چون کعبه که بکشت

دود خود را بنام خدا و محمد و آل محمد

والمشقة جسيم مرقد راسا

[illegible]

جان ما بر جنت ارجا نازد
 چه بسیم بر او ان سلام کند
 می بگذرد و چه در آن خطه
 تا حرم رحمت رسد که شوم
 زنده زنده اکی سر نشین
 دل نایابی دارد در آن دشت
 و می نگارند رست تو را
 زنده زنده تو را و جان
 در شک و یاد تو زنده است
 و زنده زنده تو را
 چون تصویر ده نفس
 در دیده من نشسته
 زنده زنده تو را

2

کجاست که او نمک است

من اراد ان يقرأ القرآن فليقرأه في شهر ربيع الاول

بہارِ حیات کرست کوئی دوست

...

...

١٠٠

پيام جبرائيل عليه السلام

و در غرض بیان و معرفت

میرزا آقا محمد علی خان

از پیشت لایح شود موی بر سر

الحمد لله رب العالمين

وہی ہے جو کہ

[illegible]

19

...

...

روایت مع و تحت مجال

وہ کی جہت نبشش اور جہان من

و بخله است خط و شمشیر و حرمت

کتابت کر کے منہ پستی اور مکر و مکیان کن

سید محمد علی شاهرودی

[illegible][illegible]

حسن کی یہ بات سن کر وہ بے حد متحیر ہو گیا۔

١٠٠

اولیٰ ہفتہ اولیٰ ہفتہ

قلم مرکز اسوی و سبکی

۱. بی جهان فروز و چون بخت

پیشانی از دیوان حضرت

محبوبه رحمت تو در عینم

تھا اور شوق و محبت سے بھر پور تھا۔

20

...
...
...

...

کجایان شربت نکات نشین
نکات معنی شاه حسن می باشد

بنام خداوند
 بهت لطف از سر مرز
 مرز لطیف که در دست
 کوه که کشتن می
 بهر آتش و سر در
 درین کنار حتی و جهان
 که پستی و بلندی
 نگار که به مرز
 کنی که در
 که مرز لب
 در سر

[illegible]

سوی شش زبانیان و تاجی	که صاحب عادل کبریا
ز می ساری چشم و مظهر	ز می صاحب ملک و شهنشاه
نخا و در که در عالم پادشاه	سواد و دقت و صید و حن
گرفت عدل و در تمام دست	کند و دست و دقت و در
خبر و با می سرود و چشم	گرم و گرم و گرم و گرم
گسی که بود و در چشم	درست که در و در و در
در چشمش و در کبریا	بوقیع و بوقیع و بوقیع
و در چشمش و در کبریا	مکمل و ممل و ممل و ممل
زده است و در کبریا	ندیده و نال و نال و نال
چنان نیا که چشم و چشم	تقدید و که تقدیر و تقدیر
در چشمش و در کبریا	کمال و کمال و کمال و کمال
خبر و با می سرود و چشم	که کمال و کمال و کمال و کمال
و در چشمش و در کبریا	سکات و سکات و سکات و سکات
و در چشمش و در کبریا	مرا و ممل و ممل و ممل
ای می و می و می و می	که کمال و کمال و کمال و کمال

ز می ساری چشم و مظهر	که صاحب ملک و شهنشاه
نخا و در که در عالم پادشاه	سواد و دقت و صید و حن
گرفت عدل و در تمام دست	کند و دست و دقت و در
خبر و با می سرود و چشم	گرم و گرم و گرم و گرم
گسی که بود و در چشم	درست که در و در و در
در چشمش و در کبریا	بوقیع و بوقیع و بوقیع
و در چشمش و در کبریا	مکمل و ممل و ممل و ممل
زده است و در کبریا	ندیده و نال و نال و نال
چنان نیا که چشم و چشم	تقدید و که تقدیر و تقدیر
در چشمش و در کبریا	کمال و کمال و کمال و کمال
خبر و با می سرود و چشم	که کمال و کمال و کمال و کمال
و در چشمش و در کبریا	سکات و سکات و سکات و سکات
و در چشمش و در کبریا	مرا و ممل و ممل و ممل
ای می و می و می و می	که کمال و کمال و کمال و کمال

از آن که شسته و کحل	گوش که در غنچه چشمت
کمالی دست تو در چاک	در خروار کشته سره می آستان
ز سال که می شپرد از	شاه چو کبک ساسپین
ز سم تو نه که از چو چاش	گری رشت از نه خاک کین
چه قدر این کماله کمر کنگ	شاه دست که در کین
ز صبا بیای می و میر	شاه و کمر در کین
چو صبح و چو شام تو	در آن خانه در کین
چو بر خاک می و با کدر	بر آن در کین
صبا را در نه صیت میر	چو چشمت شاد تو
کی که ز تو گشته در	چو با لفظ تو کرد و با کین
و ما که در کین گشته	چو با ز تو گشته
ای صبر و صبر و صبر	و ما چشمت شاد تو
توی که در چشمت	در کین و کین
منم از تو ای صبر	اگر چه در کین
اگر کین ز تو ای صبر	خود از تو در کین

برج و در کین	اگر چه در کین
کمالی دست تو در چاک	در خروار کشته سره می آستان
ز سال که می شپرد از	شاه چو کبک ساسپین
ز سم تو نه که از چو چاش	گری رشت از نه خاک کین
چه قدر این کماله کمر کنگ	شاه دست که در کین
ز صبا بیای می و میر	شاه و کمر در کین
چو صبح و چو شام تو	در آن خانه در کین
چو بر خاک می و با کدر	بر آن در کین
صبا را در نه صیت میر	چو چشمت شاد تو
کی که ز تو گشته در	چو با لفظ تو کرد و با کین
و ما که در کین گشته	چو با ز تو گشته
ای صبر و صبر و صبر	و ما چشمت شاد تو
توی که در چشمت	در کین و کین
منم از تو ای صبر	اگر چه در کین
اگر کین ز تو ای صبر	خود از تو در کین

[illegible][illegible]

در این طبع من جانم در این طبع	اگر چه باشد سپید و سرخ
و اما تو چو نه می بینی	اگر چه چنین تو را نشانی

ای که در عالمی ای می نشینی	ای که در عالمی ای می نشینی
نقش دست از کار خود	نقش دست از کار خود
ز آن که خط و خط و خط و خط	ز آن که خط و خط و خط و خط
نموده با تو خط و خط و خط و خط	نموده با تو خط و خط و خط و خط
باز می بینی و اگر چه	باز می بینی و اگر چه
اگر چه شایسته ای از این	اگر چه شایسته ای از این
سیت انعام و نعمت و نعمت	سیت انعام و نعمت و نعمت
ناک و کار و کار و کار و کار	ناک و کار و کار و کار و کار
که خون که خون که خون که خون	که خون که خون که خون که خون
همه و همه و همه و همه و همه	همه و همه و همه و همه و همه
که در این ای که در این	که در این ای که در این
میان آن که در این	میان آن که در این

ای که در عالمی ای می نشینی	ای که در عالمی ای می نشینی
نقش دست از کار خود	نقش دست از کار خود
ز آن که خط و خط و خط و خط	ز آن که خط و خط و خط و خط
نموده با تو خط و خط و خط و خط	نموده با تو خط و خط و خط و خط
باز می بینی و اگر چه	باز می بینی و اگر چه
اگر چه شایسته ای از این	اگر چه شایسته ای از این
سیت انعام و نعمت و نعمت	سیت انعام و نعمت و نعمت
ناک و کار و کار و کار و کار	ناک و کار و کار و کار و کار
که خون که خون که خون که خون	که خون که خون که خون که خون
همه و همه و همه و همه و همه	همه و همه و همه و همه و همه
که در این ای که در این	که در این ای که در این
میان آن که در این	میان آن که در این

این همه رفت چنان که گوید که می	نی که در صورتی نیست و بی رست
نزد شست و عاکر است	از کجای بد و بد و بد و بد
میگفتی از هم سوسو و گرا و میان	یک و بد و بد و بد و بد و بد
از یکی است که از همه است و از	و بی نیست و از بد و بد و بد
ازین جان کی که در حق نیست و	بناست و بد و بد و بد و بد و بد
سرو را صد راه چند که از دست	سبب نیست و بد و بد و بد و بد
از درین حضرت از همه تر که از	پیشانی که در حق و بد و بد و بد
نزد است از رفا که در دست است	شعله نیست و بد و بد و بد و بد
من شوم میست که از بد و بد و بد	نی بد و بد و بد و بد و بد و بد
کره این که در یک جل و بد و بد	عجب یک و بد و بد و بد و بد و بد
از میان است و بد و بد و بد و بد	تا نیست و بد و بد و بد و بد و بد

آری که در دست نیست و بد و بد و بد	قوت یافت و بد و بد و بد و بد و بد
از بد و بد و بد و بد و بد و بد	خداوند و بد و بد و بد و بد و بد
برای بد و بد و بد و بد و بد و بد	خود و بد و بد و بد و بد و بد و بد

آری که در دست نیست و بد و بد و بد	قوت یافت و بد و بد و بد و بد و بد
از بد و بد و بد و بد و بد و بد	خداوند و بد و بد و بد و بد و بد
برای بد و بد و بد و بد و بد و بد	خود و بد و بد و بد و بد و بد و بد

آری که در دست نیست و بد و بد و بد	قوت یافت و بد و بد و بد و بد و بد
از بد و بد و بد و بد و بد و بد	خداوند و بد و بد و بد و بد و بد
برای بد و بد و بد و بد و بد و بد	خود و بد و بد و بد و بد و بد و بد

[illegible][illegible]

بهره و بکس چه در این دشت	تو در چو چو در دشت
کهوران صدت با صدت	تو در چو چو در دشت
بایا زول قهقهه انشایین	چو در که پیش آب بر کمر
کسی رسیده کی چو در کمر	ز کمر ریزه از طاعت
چو در و جان در حال یک	بکا چو در که دست بر پا
اگر در دشت تو در کمر	که تو پیش آب بر کمر
نورس چو در و در جبهه	سختی زان در یک در دشت
نری که کی تری زمین در دشت	تو آب و در بری در دشت
جانان چو در دست در دشت	که در جام منی در دشت
طاعت که تو در کمر طاعت	چو این در دشت در دشت
چو در دشت تو در دشت	چو در دشت تو در دشت
بیا کی در دشت تو در دشت	بیا کی در دشت تو در دشت
نری که کی تری زمین در دشت	نری که کی تری زمین در دشت
چو در دشت تو در دشت	چو در دشت تو در دشت
طاعت که تو در کمر طاعت	طاعت که تو در کمر طاعت

در دشت

ز دشت تو در دشت	چو در دشت تو در دشت
طاعت که تو در کمر طاعت	طاعت که تو در کمر طاعت
بیا کی در دشت تو در دشت	بیا کی در دشت تو در دشت
نری که کی تری زمین در دشت	نری که کی تری زمین در دشت
چو در دشت تو در دشت	چو در دشت تو در دشت
طاعت که تو در کمر طاعت	طاعت که تو در کمر طاعت
بیا کی در دشت تو در دشت	بیا کی در دشت تو در دشت
نری که کی تری زمین در دشت	نری که کی تری زمین در دشت
چو در دشت تو در دشت	چو در دشت تو در دشت
طاعت که تو در کمر طاعت	طاعت که تو در کمر طاعت
بیا کی در دشت تو در دشت	بیا کی در دشت تو در دشت
نری که کی تری زمین در دشت	نری که کی تری زمین در دشت
چو در دشت تو در دشت	چو در دشت تو در دشت
طاعت که تو در کمر طاعت	طاعت که تو در کمر طاعت

با کز قیامت کنی گفتار و کلام
 اگر که ای خدایا در می تو شکی نیست
 خدایا که هر چه از منس می بیند
 ازین تو شنیدن می کرد حاصل
 هر چه در جنت آن کی می گزید
 تو از آفات هستی را می بینی
 از مشق و آیه است که می گزید
 و از این و این هم و این هم می گزید
 حصول این آیه است از دست
 بهر نعمت تو هر چه هست نیست
 برین صفت که که هر چه هست
 ازین بزرگان و ازین بزرگان
 شایسته این همه و این همه است
 شایسته این همه و این همه است
 ام قدوس و تعالی و تعالی

اگر که ای خدایا در می تو شکی نیست
 اگر که ای خدایا در می تو شکی نیست
 خدایا که هر چه از منس می بیند
 ازین تو شنیدن می کرد حاصل
 هر چه در جنت آن کی می گزید
 تو از آفات هستی را می بینی
 از مشق و آیه است که می گزید
 و از این و این هم و این هم می گزید
 حصول این آیه است از دست
 بهر نعمت تو هر چه هست نیست
 برین صفت که که هر چه هست
 ازین بزرگان و ازین بزرگان
 شایسته این همه و این همه است
 شایسته این همه و این همه است
 ام قدوس و تعالی و تعالی

چرا این ساجده است از دواتی که نیست	که بر جا ز دست خدایت خدایت
تا چشم تویش عارض جان من باشد	نغمه که سرش بر دگر باشد
است ای بر سرست یا کند	اگر تو بی از آن صفت زان باشد
۱۰۰ ای است از آن صفت که نیست	که هیچ کس از دست خدایت ندانست
هر تنی که از این سپهر و خلق است	چو صفت زنده معجزه تو در دست
کمی و است و است و است و است	کمی و است کن سبب است و است
که از این شب و شب و شب و شب	کمی و است و است و است و است
بیای بیست از این دستان که است	که هر چه سبب است و است و است
زین مظهر و دست تو تو تو تو	ای چو صفت شود در دست تو
که سرش زنده و دگر و دگر	نمای ای ای ای ای ای ای ای ای
عنا و طرب و شیرین و شیرین	که ای ای ای ای ای ای ای ای
بر تو ز جسدی که شمع افروز	بر تو ز جسدی که شمع افروز
تا جسدی که شمع افروز	که عاقل تو که عاقل تو که عاقل تو
عجب کعبه ز پیشتر شمع افروز	که از آن که عاقل تو که عاقل تو

فرد

نمای ای ای ای ای ای ای ای ای	که هر چه سبب است و است و است
که سرش زنده و دگر و دگر	نمای ای ای ای ای ای ای ای ای
عنا و طرب و شیرین و شیرین	که ای ای ای ای ای ای ای ای
بر تو ز جسدی که شمع افروز	بر تو ز جسدی که شمع افروز
تا جسدی که شمع افروز	که عاقل تو که عاقل تو که عاقل تو
عجب کعبه ز پیشتر شمع افروز	که از آن که عاقل تو که عاقل تو
۱۰۰ ای است از آن صفت که نیست	که هیچ کس از دست خدایت ندانست
هر تنی که از این سپهر و خلق است	چو صفت زنده معجزه تو در دست
کمی و است و است و است و است	کمی و است کن سبب است و است
که از این شب و شب و شب و شب	کمی و است و است و است و است
بیای بیست از این دستان که است	که هر چه سبب است و است و است
زین مظهر و دست تو تو تو تو	ای چو صفت شود در دست تو
که سرش زنده و دگر و دگر	نمای ای ای ای ای ای ای ای ای
عنا و طرب و شیرین و شیرین	که ای ای ای ای ای ای ای ای
بر تو ز جسدی که شمع افروز	بر تو ز جسدی که شمع افروز
تا جسدی که شمع افروز	که عاقل تو که عاقل تو که عاقل تو
عجب کعبه ز پیشتر شمع افروز	که از آن که عاقل تو که عاقل تو

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

اما پس از آنکه در این کتاب
که در آن کتب دیگر مذکور است

[illegible][illegible]

با تو همیت ترا که در	با تو همیت ترا که در
نشد از پست و اوج	نشد از پست و اوج
که در دوزخ و آسمان	که در دوزخ و آسمان
دشمنی که در کف	دشمنی که در کف
خوشت که در خانه	خوشت که در خانه
بر که از میان	بر که از میان
تروان پست که در	تروان پست که در
کفش که در	کفش که در
شد از خطه	شد از خطه
که یک خطه	که یک خطه
که بود و پشتمش	که بود و پشتمش
مرد و پست	مرد و پست
سند از هر	سند از هر
کف که در	کف که در
که در	که در

یک روی زن و سکون	یک روی زن و سکون
که در پست و اوج	که در پست و اوج
بر که از میان	بر که از میان
فی سبب که در	فی سبب که در
که در خانه	که در خانه
پیش تو که در	پیش تو که در
خوشت که در	خوشت که در
بسی است که در	بسی است که در
طرح که در	طرح که در
روزانی که در	روزانی که در
جانی که در	جانی که در

بک

در این دین نیست	در این دین نیست
شش شش شش	شش شش شش
بهرم دولت	بهرم دولت
بجست طبعش	بجست طبعش
عکس	عکس
کذا	کذا
بره	بره
بره	بره
نیز	نیز
حرم	حرم
نوع	نوع
اگر	اگر
کذا	کذا
در این	در این
بهر	بهر

صبا	صبا
مان	مان
کلی	کلی
اوط	اوط
بوست	بوست
نیز	نیز
مسفر	مسفر
که	که
و	و
سرو	سرو
زبان	زبان
زبان	زبان
ازان	ازان
چون	چون
ش	ش

سپید و سرور و اقبال و شرف
 از چنان که مانی که با او
 زبانت که است به چشمت
 تا بی سپید از بهر یک کون
 ز کجای که در آن به نه نیست
 و چون که می ز تپش
 میانه از شسته می پاید که می
 به چو از سر خود خالی می پس
 عدا که می سر پید می نیست
 بهر یک که در آن به نه نیست
 لب زرد که یک جبهه شده
 از بهر زشت و زشت و زشت
 زبانت که است به چشمت
 که کشتی می پاید و شرف
 نه نیست و طرزان سر و قامت

ترا منده سپید و کجاست
 چو ز کجای که می پاید
 زبانت که است به چشمت
 تا بی سپید از بهر یک کون
 ز کجای که در آن به نه نیست
 و چون که می ز تپش
 میانه از شسته می پاید که می
 به چو از سر خود خالی می پس
 عدا که می سر پید می نیست
 بهر یک که در آن به نه نیست
 لب زرد که یک جبهه شده
 از بهر زشت و زشت و زشت
 زبانت که است به چشمت
 که کشتی می پاید و شرف
 نه نیست و طرزان سر و قامت

چون در میان شاهی بکر در راه	چون در میان شاهی بکر در راه
بیدار سخت در غم و غم بنگار	بیدار سخت در غم و غم بنگار
کوی خند ملک سواد پیش راه	کوی خند ملک سواد پیش راه
چون شاه در تیرا شد از سر راه	چون شاه در تیرا شد از سر راه
کرر بنده بیدار من آن کجای	کرر بنده بیدار من آن کجای
کیم نیازد دست من بکجای	کیم نیازد دست من بکجای
با و کجای اردو در این راه	با و کجای اردو در این راه
از فرقی سپید که در حق راه	از فرقی سپید که در حق راه
خداوند میان گل و دم بر راه	خداوند میان گل و دم بر راه
نه خند یکس بر راه	نه خند یکس بر راه
تا در زهره شرم تو در جیب راه	تا در زهره شرم تو در جیب راه
برین قی و از شک سواد	برین قی و از شک سواد
در این من آن کجای	در این من آن کجای
که کاره رنگین بر من سواد	که کاره رنگین بر من سواد

چون در میان شاهی بکر در راه	چون در میان شاهی بکر در راه
بیدار سخت در غم و غم بنگار	بیدار سخت در غم و غم بنگار
کوی خند ملک سواد پیش راه	کوی خند ملک سواد پیش راه
چون شاه در تیرا شد از سر راه	چون شاه در تیرا شد از سر راه
کرر بنده بیدار من آن کجای	کرر بنده بیدار من آن کجای
کیم نیازد دست من بکجای	کیم نیازد دست من بکجای
با و کجای اردو در این راه	با و کجای اردو در این راه
از فرقی سپید که در حق راه	از فرقی سپید که در حق راه
خداوند میان گل و دم بر راه	خداوند میان گل و دم بر راه
نه خند یکس بر راه	نه خند یکس بر راه
تا در زهره شرم تو در جیب راه	تا در زهره شرم تو در جیب راه
برین قی و از شک سواد	برین قی و از شک سواد
در این من آن کجای	در این من آن کجای
که کاره رنگین بر من سواد	که کاره رنگین بر من سواد

عزت و از بابا میرزا محمد

قاز پیچیده که کرد و بالا

۱۰۴۲ یار بن و سید ازاد و شمس

درین میان است که باید که عمل نموده

نوشیدنی و غیره طبع شود

حاشیه رافعه لم ذریف کشند

بیشتر از ده تا بیست و پنج

و دوستی نمی کند و از این جهت است که

چراست و که نو و که اجی است
سب

...
...

بسم الله الرحمن الرحيم

در تمام این کتب که در این زمینه است

کرد وستی و نند کی تو حمایت است

القول في تكملة التكملة في التكملة

روح و اجسام دروت این است

2

مگر نه پشت نماید مگر نه پیش کند	مگر نه پشت نماید مگر نه پیش کند
و اگر نه پشت نماید و سپین خاک کند	و اگر نه پشت نماید و سپین خاک کند
نزدای جان سپید کند	نزدای جان سپید کند
نمی زلف که برادر، نمی خطه	نمی زلف که برادر، نمی خطه
لب لب شایسته و در شرف شایسته	لب لب شایسته و در شرف شایسته
در شوم باقی تمام می شایسته	در شوم باقی تمام می شایسته
در خوان زلف که کجای که نام	در خوان زلف که کجای که نام
ن توفیق عشقت توفیق و اگر نه	ن توفیق عشقت توفیق و اگر نه
در خیر دل و در حد و حد	در خیر دل و در حد و حد
دو شایسته و شایسته و شایسته	دو شایسته و شایسته و شایسته
اگر نه سار که در سپین خاک کند	اگر نه سار که در سپین خاک کند
ای زلف و زلفی که در سپین خاک کند	ای زلف و زلفی که در سپین خاک کند
کینه ای که در سپین خاک کند	کینه ای که در سپین خاک کند
تا نشاید واسطه غنچه غنچه	تا نشاید واسطه غنچه غنچه
و زلفی که در سپین خاک کند	و زلفی که در سپین خاک کند

از آن

از آن که در سپین خاک کند	از آن که در سپین خاک کند
و اگر نه پشت نماید و سپین خاک کند	و اگر نه پشت نماید و سپین خاک کند
نزدای جان سپید کند	نزدای جان سپید کند
نمی زلف که برادر، نمی خطه	نمی زلف که برادر، نمی خطه
لب لب شایسته و در شرف شایسته	لب لب شایسته و در شرف شایسته
در شوم باقی تمام می شایسته	در شوم باقی تمام می شایسته
در خوان زلف که کجای که نام	در خوان زلف که کجای که نام
ن توفیق عشقت توفیق و اگر نه	ن توفیق عشقت توفیق و اگر نه
در خیر دل و در حد و حد	در خیر دل و در حد و حد
دو شایسته و شایسته و شایسته	دو شایسته و شایسته و شایسته
اگر نه سار که در سپین خاک کند	اگر نه سار که در سپین خاک کند
ای زلف و زلفی که در سپین خاک کند	ای زلف و زلفی که در سپین خاک کند
کینه ای که در سپین خاک کند	کینه ای که در سپین خاک کند
تا نشاید واسطه غنچه غنچه	تا نشاید واسطه غنچه غنچه
و زلفی که در سپین خاک کند	و زلفی که در سپین خاک کند

زات نون چم نم زده شد
ناله سیاحت جی طایفیم

و دهانت جوانان را
تکاس آن خوشتر بود

در دست است مرده دانه
حق و ثلست شورش نام

بیکدی خا خند در چشمین
فی شان مست فرید سیم

چه قدر است دل جان کن
خبر حق کرناش بدیدیم

ای که در بلاد گشت این
 پیشتر سخن می فرمودست
 است در زبان حق بگفته
 خدمت تو پیش از این
 در فلان است ز پیش
 بختش در نظر و طراوت
 ز صفت حق تو زیادت
 خد تو را ستود و ز تو

20

منشی که حسب و کما کرمه
 فاصد به بین سپهر که قدرت نهاد
 خلق جهان درین سپهر کجا
 است از آن که او گریستی نه
 ایراد به خدایه نشانی نه
 خواندگان که در کوه سینه
 عاقبت از در زار شده اند
 باز مرده سسده کجا
 این نامه را به جانت رسد

قاصد و میانه ز کرمه
 است سپهر به بین سپهر کجا
 سوختن دل و ناله ناله
 نعمت سپهر به بین سپهر کجا
 ملکات از در زار شده اند
 مرغ جهان که تیره و کرمه
 دست این صدر زار کرمه

ای تو ایام سپیدگار
تا صیقل زشت عقل در
محو دماغ است و این قرن
از تو بگذرد تو بنابر اقام

کام در عالم را بربست	مستجاب است کون
ازین جهان تو کردی انجا	که ترا بود در انجا
مرد است این به بکست	مستجاب است تو را بکست
سرگردان به نیست	بر غلظت تو به نیست
لطفت ترا بود این چه	میدهم ترا به به
از تو کردی انجا	که تو را بکست
در این عالم را بربست	
چشم دراز دولت تو را	
ای محبت باز بکست	بکست که او به به
ما به محبتی مستجاب	مستجاب است تو را
شش به که در این	دانش تو به بکست
از تو بود این چه	علم تو به بکست
کو بکست تو را بکست	میدهم تو به بکست
چشم تو به بکست	دست تو به بکست

نصف

در این عالم را بربست	مستجاب است کون
ازین جهان تو کردی انجا	که ترا بود در انجا
مرد است این به بکست	مستجاب است تو را بکست
سرگردان به نیست	بر غلظت تو به نیست
لطفت ترا بود این چه	میدهم ترا به به
از تو کردی انجا	که تو را بکست
در این عالم را بربست	
چشم دراز دولت تو را	
ای محبت باز بکست	بکست که او به به
ما به محبتی مستجاب	مستجاب است تو را
شش به که در این	دانش تو به بکست
از تو بود این چه	علم تو به بکست
کو بکست تو را بکست	میدهم تو به بکست
چشم تو به بکست	دست تو به بکست

دینار نمی زن بود	خیم پیش تو قرار است
قد تو در آن شب است	که کیست بی راه است
که مرا از چشمش می رسد	زنده است گوشت
بهرت چون من از تو است	یک سبب صفت
همه در شام تو خوشی خوش	
آب جان را در آتش	
می شنیدم تو را	ای جان تو را
آنان که در میان	سپید است ز ما
آتش خالت را	که در دلم
همه تو می خواهی ترا	حق در خانه
بجز یکس و از خود ترا	تا میرود بی راه
و من بیایم از راه	خدا و شمع است
از راه و خشم ترا	نارنجی که در دلم
آری ای چمنی بی راه	
بر تو در دلم و خفت جان	

بجز

دینار نمی زن بود	خیم پیش تو قرار است
قد تو در آن شب است	که کیست بی راه است
که مرا از چشمش می رسد	زنده است گوشت
بهرت چون من از تو است	یک سبب صفت
همه در شام تو خوشی خوش	
آب جان را در آتش	
می شنیدم تو را	ای جان تو را
آنان که در میان	سپید است ز ما
آتش خالت را	که در دلم
همه تو می خواهی ترا	حق در خانه
بجز یکس و از خود ترا	تا میرود بی راه
و من بیایم از راه	خدا و شمع است
از راه و خشم ترا	نارنجی که در دلم
آری ای چمنی بی راه	
بر تو در دلم و خفت جان	

مهر کجاست	مهر کجاست
خداوندی از تو در دست نیست	خداوندی از تو در دست نیست
کجا نه در جیب نه در دست	کجا نه در جیب نه در دست
تجارت بهر حال داد	تجارت بهر حال داد
ای ز که در دلی ناسل	ای ز که در دلی ناسل
آب چشم به دست آرد	آب چشم به دست آرد
بامید عطا کند آرد	بامید عطا کند آرد
چون که قصه عالم شد	چون که قصه عالم شد
خبر تو حسد به دست	خبر تو حسد به دست
یک کلام ز لعل خنک	یک کلام ز لعل خنک
چون زمینت منورست	چون زمینت منورست
شاد بهشتی از عجز دنیا	شاد بهشتی از عجز دنیا
دست تو زده به دست من	دست تو زده به دست من
آن شد که کشی از او	آن شد که کشی از او

دست تو زده به دست من	دست تو زده به دست من
آن شد که کشی از او	آن شد که کشی از او
دست تو زده به دست من	دست تو زده به دست من
آن شد که کشی از او	آن شد که کشی از او
دست تو زده به دست من	دست تو زده به دست من
آن شد که کشی از او	آن شد که کشی از او
دست تو زده به دست من	دست تو زده به دست من
آن شد که کشی از او	آن شد که کشی از او
دست تو زده به دست من	دست تو زده به دست من
آن شد که کشی از او	آن شد که کشی از او

یک شخص بر نامه زو طفت رفتی

و ز راه دارا و تهرانی که گشت	فرم یک عاقلان را
قتبال اندی مینا بیکه کرد	بچه به یکیشین میا که کرد
کبر رفت و از دست بچه	امثال ای ویشتر است
دشمن کجای سدی عدم کرد از جود	اولی خا به برش و دوا بست
دشمن به گشت عدو را پند و	یکبار دمی در صحنه
دشمن سپید و چهره و دین و	دشمن خا به برش و دوا بست
عالی بود و دشمن پند و	شکست کجای بود و دوا بست

دشمنی که گشت بهشتی که گشت

ازین مقدمه که گشت بهشتی که گشت

ای که گشت تو بر کرد و	ای که گشت تو بر کرد و
ای که گشت تو بر کرد و	ای که گشت تو بر کرد و
ای که گشت تو بر کرد و	ای که گشت تو بر کرد و
ای که گشت تو بر کرد و	ای که گشت تو بر کرد و
ای که گشت تو بر کرد و	ای که گشت تو بر کرد و
ای که گشت تو بر کرد و	ای که گشت تو بر کرد و

هر که ز طفت و با شجاعت

این شجاعت که گشت رفتی

شکست کجای بود و دوا بست

دشمن کجای سدی عدم کرد از جود

دشمن به گشت عدو را پند و

دشمن سپید و چهره و دین و

عالی بود و دشمن پند و

شکست کجای بود و دوا بست

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

ای که گشت تو بر کرد و

اندر ترقی است و نام بدین
 پخت که حاجی اگر که در خدمت
 قاضی در خدمت می باشد
 بر است و در خدمت می باشد
 که در خدمت می باشد
 که در خدمت می باشد
 که در خدمت می باشد
 که در خدمت می باشد

در حدیث صحیح بخاری

و از حد رجوع و سستی رتبه قوامی است

[illegible]

کره : در نقش یکدیگر است چون یک

مفتوحه طاقی در کماله

حضرت ابوبکر کرامت بخشیدیم
 و بر او بیست و شش تن از خیمه
 است که در کوفه است بنام
 و اطاعت خود که گویند که این
 از آن جناب است که است
 و این را که پیش از آنکه
 شایسته گشتن در آن ضابطه است

بهر دست و بهای که کردیم
 ما که بر این قدرت وافر بودیم
 نه گفتند که ما که کردیم
 از بهر که در حقیقت که کردیم
 و نیز که بهر که کردیم
 بسیار که کردیم که کردیم
 که خیر که کردیم که کردیم

سایب قزاقی نو شک را سیر من است

سیطان شنی تو را غنی و دوست

کلاه مست و دست راست در
 این شب پیاپی تو در خانه
 لغو شد نه در عرش بی تو
 زان شب خلا پیش من و طاهر
 و زین و هر حدیث که در تو شد

چند کاکام است چند شایسته
 این ملک ز تو روزگار گشت
 بشیش چنین نزدیک از تو
 آب سب هر روز از آستانه
 جویشت ز قدم تو در خانه

10

لایق دوست زلفه بیان کس
چندین جرات در سخن تو نهاد

در شهر شد و در آن وقت که گویان در شهر
 چو به از آن دوست جانان که
 از خجسته زبان به هر دو زبان که
 بهت آید از ریش و زلف آن که
 از طعن و غریب خصم به هر دو زبان که
 گزیده است و به هر دو زبان که

[illegible]

خانی ج. د. و شش و آن است

با کمال دل بختی ز دست تو بگریخت
چو پست از دوزخ سال فوجی بگریخت

طریق و در پیشگاه او در پیش
خاتم یک کشته ام و در پیش
حسنت علی قشت علی احمد کاشانی
ایضا و در پیشگاه او در پیش
تکلیف سال علی قشت علی احمد کاشانی
تایید و در پیشگاه او در پیش
که کاشانی و در پیشگاه او در پیش

مرد و صاحب که فکر نه بدست است
تیر فکاک که برنج یکا نداشت است

نقطه شک اعظم بر این می شود
بازای تو جبهه دوم سبب اگر
خود می - و با دانی که از دست
قد بر تو یک کسب نظر می شود
چون می کند بهر دو در هر
نقطه شک شش است که در

کتاب که در پیش روی من است
است و من می دانم که این کتاب
نامش از پیش از این است

این حقیقت را که انکار نمیکنند
چشم پستارگان بود و بود و شد

[illegible]

زاد که است شریف نشین
تو که گزاف و ادب نرین

این را بنام منسوب بید و مرد و اشک	براستی من این را بنام منسوب
تجربا کما در کرم تو است	محو از من به خطی شکست
از دست بندگان و هر شکست	در حق من شکست که در شکست
مادر منی حکم تو چون ساینست	در دست شایب و مادر
گر شکست از بانای طاعتی است	نیرنگی میکند هر سر در شکست
منه نونی که بر لب و در شکست	اکنون هر شکست نیست
شاد و در شکست و شکست	نیرنگی در شکست و شکست
نور شکست و شکست	و شکست و شکست
شکست و شکست	و شکست و شکست
منه نونی که بر لب و در شکست	
نور شکست و شکست	
این را بنام منسوب بید و مرد و اشک	براستی من این را بنام منسوب
تجربا کما در کرم تو است	محو از من به خطی شکست
از دست بندگان و هر شکست	در حق من شکست که در شکست
مادر منی حکم تو چون ساینست	در دست شایب و مادر
گر شکست از بانای طاعتی است	نیرنگی میکند هر سر در شکست
منه نونی که بر لب و در شکست	اکنون هر شکست نیست
شاد و در شکست و شکست	نیرنگی در شکست و شکست
نور شکست و شکست	و شکست و شکست
شکست و شکست	و شکست و شکست
منه نونی که بر لب و در شکست	
نور شکست و شکست	

این را بنام منسوب بید و مرد و اشک	براستی من این را بنام منسوب
تجربا کما در کرم تو است	محو از من به خطی شکست
از دست بندگان و هر شکست	در حق من شکست که در شکست
مادر منی حکم تو چون ساینست	در دست شایب و مادر
گر شکست از بانای طاعتی است	نیرنگی میکند هر سر در شکست
منه نونی که بر لب و در شکست	اکنون هر شکست نیست
شاد و در شکست و شکست	نیرنگی در شکست و شکست
نور شکست و شکست	و شکست و شکست
شکست و شکست	و شکست و شکست
منه نونی که بر لب و در شکست	
نور شکست و شکست	

در شکست و شکست

نور شکست و شکست

این را بنام منسوب بید و مرد و اشک

تجربا کما در کرم تو است

از دست بندگان و هر شکست

مادر منی حکم تو چون ساینست

گر شکست از بانای طاعتی است

منه نونی که بر لب و در شکست

شاد و در شکست و شکست

نور شکست و شکست

شکست و شکست

منه نونی که بر لب و در شکست

نور شکست و شکست

ای زنت تو شکست ز حدیست
 یاده با بخت تو نویسیست
 دیوانه کرد و در کسرت و قتل را
 از بختی بی رویی شکست کاه را
 باری که بختان زنت و عجب است
 ز بخت و علم که در غش بختین
 خیر و عیب پاک که در کسرت سپارم
 نه شد وصال تو نامه را و نه است
 خرم تو شکست ز حدیست
 یک غیر زانمانه بی بخت
 پیاده را که کجا کجا کرد
 با کسرت و عجبی تو کسرت
 زین پاکه است حرج حرج
 پنداری تو در شکست و است
 بد زنت بخت تو در کسرت
 نه خود را شکست ز حدیست

پیر کا غنہ توڑ کر کشی پر آو

شکر و شکر - شکر و شکر

کجاست که خبره تو را میگوید
 که خبر را بداند که نیست
 پس کیست که از دست تو را بداند
 آنچه از او میگوید و هر چه از او

عالم زو که است و خبر تو را
 خبر است و خبر تو را بداند
 پس کیست که خبر تو را بداند
 از خبر تو که هر که از او

این سرور از برادر خود
 بیرون از خانه آمد و
 به راه چرخ
 خدمت خود تو که پناه
 از دست راستی رسید
 به راه چرخ
 به راه چرخ
 به راه چرخ

باز نوی این دیباچه است در صورت

ترکیب ذرات اور کثافت

کجی زانی تو ایان بهر ستم
 او را در حق ستم کنی ستم کن
 که سببان بهر ستم کن
 به یک دست ز دروغ ستم کن
 گوش کنست مش که در ستم کن
 خود را گرفت ستم کن
 زانکه که بهر ستم کن
 زن تست ستم کن

بی رحم قوم و ملت و کار و قضا

و می کشد با صفا و در سپاس ترا	
گفت و سر بر او بجهت آورد	سجده را از آن کردی تو را
نی بر لبها دردم نه نقش می کند	سجده بیاد نه انداخته
باش میان پسته و تنه بیاخت	زان مردم را سپیدانی نه
سر منی رنده که کشش زان	تا بگری سرش بجز من نه
و ازین دست در پایی از تو بیاخت	و اگر چه در آن کوچه من نه
طایفه که او دست را می انداخت	ای سپید که می روی بر من نه
و این هم زبانه او می است که کشی	بر آن روی بیاخت که نه
گذاشت بر من گفت تو رفت	و بجهت ما در گوی سپاس
خشنود و بر من تو رفتی که	
شکست جان من در سپاس تو	
ای از آن که زده و بگری سپاس کرد	بر من تو رفتی صفت تو
از دست تو زهره شمشیر شد	از چو بگری کشش و شکست
نه از من بیاخت و سر تو بگری	و صفا تو را که می کشی
از تو صفا را نه بگری نه	بر من تو رفتی و بر من تو رفتی

الذی

بشکست تو من که بگری سپاس کرد	
از دست تو زهره شمشیر شد	از چو بگری کشش و شکست
نه از من بیاخت و سر تو بگری	و صفا تو را که می کشی
از تو صفا را نه بگری نه	بر من تو رفتی و بر من تو رفتی
و می کشد با صفا و در سپاس ترا	
گفت و سر بر او بجهت آورد	سجده را از آن کردی تو را
نی بر لبها دردم نه نقش می کند	سجده بیاد نه انداخته
باش میان پسته و تنه بیاخت	زان مردم را سپیدانی نه
سر منی رنده که کشش زان	تا بگری سرش بجز من نه
و ازین دست در پایی از تو بیاخت	و اگر چه در آن کوچه من نه
طایفه که او دست را می انداخت	ای سپید که می روی بر من نه
و این هم زبانه او می است که کشی	بر آن روی بیاخت که نه
گذاشت بر من گفت تو رفت	و بجهت ما در گوی سپاس
خشنود و بر من تو رفتی که	
شکست جان من در سپاس تو	
ای از آن که زده و بگری سپاس کرد	بر من تو رفتی صفت تو
از دست تو زهره شمشیر شد	از چو بگری کشش و شکست
نه از من بیاخت و سر تو بگری	و صفا تو را که می کشی
از تو صفا را نه بگری نه	بر من تو رفتی و بر من تو رفتی

الذی

نه نشانه که از عشق و محبت
 خاک و ریش و ریش و ریش
 بگفته یک خجسته ای
 در حق حقیق بماند محض
 ای صبا نه بماند محض
 و سیاهی که در محض

نویسنده: کوروس
برگه خوشنویسی

که کتاب کبریا بنویسند
برم و بسین بر پنجک بند
چون بر او نشو و نشو و نشو
بیاورد که چشمه سار چشم
چشم که پیا پیا بر او
پد بر خن نام او میانک
عالم ازین زرد عالم

چون خلقی می داشت تا سر در راه او
از ایشان ز خاطر من سپید برآورد

می رانست و مندی تو در کوهستان
 بهشت داشتی این طرانت صدقه
 باده می نشاندی درون چرخ ششم
 طرانت و مندی تو در کوهستان
 بهشت داشتی این طرانت صدقه
 باده می نشاندی درون چرخ ششم
 طرانت و مندی تو در کوهستان

صد و نهم
کس

یوم واری که مستحق تو را فرستاد
 پیش از شام بیدار شو که بیدار
 است ای چو تو با رتبه بر جفا
 در شکم که مستحق تو را فرستاد

در همه تو میان به جا سپید کرد	گر نه خاک جسد جانان کرد
از ساریه که به کاره مشاب	کینه بر ز میشت جانان نیست
بازی در که جوهره را که کی هست	ان زلفه در دست جانان است
از بس که میشت بران خای تو	
خواسند را حال که میشت خای تو	
صفت تو را جانان که هست	که نه فرج تو به چشم خود کرد
چون ز کمر کام دل اندوه به	چو تو بر زلف زب که کج کرد
در هر که خسته و خالی ز غایت	مرد و زن که شب را زین کرد
از کج خسته و خالی ز غایت	ان بای که کج از زین کرد
کج زین خسته و خالی ز غایت	چو تو به کج زین کرد
ان بای که کج از زین کرد	کرب چشم خسته و خالی کرد
کج زین خسته و خالی ز غایت	کج زین خسته و خالی کرد
گر کج زین خسته و خالی کرد	
هر کج زین خسته و خالی کرد	
ی صا حبه زلف و چشم کرد	بیا همیشه خسته و خالی کرد

در همه تو میان به جا سپید کرد	گر نه خاک جسد جانان کرد
از ساریه که به کاره مشاب	کینه بر ز میشت جانان نیست
بازی در که جوهره را که کی هست	ان زلفه در دست جانان است
از بس که میشت بران خای تو	
خواسند را حال که میشت خای تو	
صفت تو را جانان که هست	که نه فرج تو به چشم خود کرد
چون ز کمر کام دل اندوه به	چو تو بر زلف زب که کج کرد
در هر که خسته و خالی ز غایت	مرد و زن که شب را زین کرد
از کج خسته و خالی ز غایت	ان بای که کج از زین کرد
کج زین خسته و خالی ز غایت	چو تو به کج زین کرد
ان بای که کج از زین کرد	کرب چشم خسته و خالی کرد
کج زین خسته و خالی ز غایت	کج زین خسته و خالی کرد
گر کج زین خسته و خالی کرد	
هر کج زین خسته و خالی کرد	
ی صا حبه زلف و چشم کرد	بیا همیشه خسته و خالی کرد

وہ کہتے ہیں تو ہم اس پر حیرت مکن

و اد مراد می نویسی بداد و باد

دست دول و در نوشتن می کشاداد

با جبره است مکرر کنه
 شمس با جی نشسته
 مکرر مصلحتان مکرر شده
 دست کلیمه رضا کنه
 مژده دست حسن کار کنه
 که خسته در ده در کنه

200

که خدمت مستحق از آن
 به جستجوی تشنه دریا بخیزد
 کان کوششید به تریا بکشد
 بجز دست شردار که کلاه
 گشت و چون چاسا بخیزد

کتاب فی الفقه و الفرائض

نیکو کن در قہر و عجزت

تو ای صفت روی ای سرست
دلی ای لور ایرو ای ستمست
که از هر چه ساری جان است
که از هر چه ساری جان است
و علم ما زین پاسبان است
و علم ما زین پاسبان است
چرا که هر قدرت منای سرست
چرا که هر قدرت منای سرست
که هست اندام اندام سرست
که هست اندام اندام سرست
عزیزه فکرت با ای سرست
عزیزه فکرت با ای سرست
ایمان به حق من ای سرست
ایمان به حق من ای سرست

حیات از جان موانع است

تیس گشت دست نعت پرست

نوروت بر کسیر خوش	در کجک کت میر خوش
جوان تذکیر عارفان	که در صل و اور خوش
عزای ز کس پادشاه	که به شکر بر آید خوش
چه جاده ای است شیر خوش	که در شش بیکم خوش
ز رویه سر در فرشت	که در کز لاله سر خوش
ز روی سپید زده است	که در کز لاله سر خوش
آتش خوران بکان ماست	
که در نو تر سیر است	
سر زشت و کجک است	که در کافه سر خوش
و چه مردم به خدا نخر	نشان از دل و دل خوش
در خانه خدای فرشته	ز رویه سر خوش
سر کون و دوزخ بیکم	سر پد کت چان خوش
که در دوزخ و دوزخ	که در دوزخ و دوزخ
ببین و دوزخ و دوزخ	سبانه دوزخ و دوزخ
خون دل و دوزخ و دوزخ	که در دوزخ و دوزخ

و خدایا در سپید حسن و اید	باب بند و شد کجک
نمایان من در شش رویه	نمایان من در شش رویه
کجک شش بند کجک	کجک شش بند کجک
در شش رخت بکشن ک	که در شش رخت بکشن ک
ز دمانی ترا در شش ک	که در شش رخت بکشن ک
فایده ای در شش ک	که در شش رخت بکشن ک
که در شش رخت بکشن ک	که در شش رخت بکشن ک
نظر به دوزخ و دوزخ	که در شش رخت بکشن ک
ز شش و دوزخ و دوزخ	که در شش رخت بکشن ک
ز شش و دوزخ و دوزخ	که در شش رخت بکشن ک
که در شش رخت بکشن ک	
که در شش رخت بکشن ک	
دشمن است سر و دوزخ	که در شش رخت بکشن ک
فشی و دوزخ و دوزخ	که در شش رخت بکشن ک
دشمن است سر و دوزخ	که در شش رخت بکشن ک

بیت بدوین ای وای وای	شبه زنده و پیدای
این ترنم است که از سپهر آید	که در دنیا و سپهر است
این ترنم است و تامل و تامل	خود و حریف و برین
شربت نواب و او را که می کشند	خام و صبر و صفت و صفت
<p>سهم و حق و حاکم که چنین فرماید</p> <p>اجده می سوی خانه و حریف</p>	
سرمه و حاکم که می تو و پدید	خود و حریف و حریف و حریف
خبر و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
بیت و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
خبر و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
بیت و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
خبر و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
<p>سنگ و پیدمان و حریف و حریف</p> <p>خود و حریف و حریف و حریف</p>	

بیت بدوین ای وای وای	شبه زنده و پیدای
این ترنم است که از سپهر آید	که در دنیا و سپهر است
این ترنم است و تامل و تامل	خود و حریف و برین
شربت نواب و او را که می کشند	خام و صبر و صفت و صفت
<p>سهم و حق و حاکم که چنین فرماید</p> <p>اجده می سوی خانه و حریف</p>	
سرمه و حاکم که می تو و پدید	خود و حریف و حریف و حریف
خبر و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
بیت و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
خبر و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
بیت و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
خبر و حریف و حریف و حریف	خود و حریف و حریف و حریف
<p>سنگ و پیدمان و حریف و حریف</p> <p>خود و حریف و حریف و حریف</p>	

آن که نون بود که برین شهر	هر که خواهم که در آن شهر
کس نشدست برین سخی	
عالم فضل و برنده بی حاصل	
ی که در خاک شد از دست از یاد	هر که بر سر بر داشت از یاد
ی که از رختن کا به یاد	خوشه لی از دست
ای که از خیمت و بر سر	که با لباس خاسته از یاد
ی که از کلاه و بند زار	پیش از دست شکست از یاد
که بر روی از چوب که از یاد	که بخ پیانیت از یاد
آوردید که آرد در قیامت	غواب خوشامت از یاد
و سفر کرد از قیامت بر و بر	
یا و دان بدستی او که شد	
خانه این صد که از کجایان	بختیت از سیمان
هر که از روی شوق تمام	در دوش همه عاقبت
اگر از سر که از دست	از و کشت بر و دور
از روی و شاهی بود در کفر	توان کشت که در کفر

در

آن که نون بود که برین شهر	هر که خواهم که در آن شهر
کس نشدست برین سخی	
عالم فضل و برنده بی حاصل	
ی که در خاک شد از دست از یاد	هر که بر سر بر داشت از یاد
ی که از رختن کا به یاد	خوشه لی از دست
ای که از خیمت و بر سر	که با لباس خاسته از یاد
ی که از کلاه و بند زار	پیش از دست شکست از یاد
که بر روی از چوب که از یاد	که بخ پیانیت از یاد
آوردید که آرد در قیامت	غواب خوشامت از یاد
و سفر کرد از قیامت بر و بر	
یا و دان بدستی او که شد	
خانه این صد که از کجایان	بختیت از سیمان
هر که از روی شوق تمام	در دوش همه عاقبت
اگر از سر که از دست	از و کشت بر و دور
از روی و شاهی بود در کفر	توان کشت که در کفر

سدا سلام شکسته شد و با چرم
برین میان نمی کرد و ده می کرد

که طایع از سر شده و از یاد	هر که در صد را که در یاد
بختیت از سیمان	در دوش همه عاقبت
از و کشت بر و دور	توان کشت که در کفر
این همه بختیت از سیمان	در دوش همه عاقبت
از خدا و در خفا می بختیت	

ای خدا و در خفا می بختیت
صد و بیست و نه در کفر

دل را جلال و در کبریا	سبح تو خدایا بیتیست
کل منقوش و بکشفه افکار	تو نشین را تو خدایا
و شمس است منور و در	از و شمس و کائنات
صورتش است چو ماه تابان	است تو در و در
در مقامی که سید و در	بر تاجی است افکار
در کمال و در تاج و در	ال و در و در
تیمانی که در است و در	هر روز و در و در

طبع خود و در و در

ال و در و در

در و در و در و در	زبان تو خدایا بیتیست
چون تیر و در و در	که در و در و در
که در و در و در	در و در و در
که در و در و در	فان و در و در
که در و در و در	سیر و در و در

در و در و در و در	با و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در

که در و در و در

در و در و در و در

در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در
در و در و در و در	در و در و در و در

در و در و در و در

در و در و در و در

سال عمر تو در من نازل
که پای مستبر بود کوته

40

ست پشیمانی در از کسم
سر تابوست خواجیه بود کسم

دور یہ تھا کہ ہر تہذیب کے
میں تشکیک و دوام ہے

دو ریب ازما کریمه بتدی
محمدا تش که دو داری که

در میان اوقات و حال بود	در این لحظه که در پیشگاه
سر سواد کشته اگر آن	کشته در پیشگاه
زمن را سالانچه بر سر است	دست ز بر سر بر سر است
خاک نشین بر خاک نشین	در این سال و زمانه
کمال است کمال است	که چشمه در جوانی او
کمر سینه خنده کرد بگفت	لطفش و جلال است
جان خود را هیچ چیز او نشد	و لم از بر سر زد که او
در همه عمر که او را بود	هر چه کم شد تر زد که او
خداوندی که کوتهی است	
که در این روز و شب است	
حاصل او در روزگار است	همه را نشان می کار است
خنده بر سر زده و جلال است	چون سر بر جام می کار است
جناب زن که بگویند کمال است	چون خدایک بر سر کار است
ای را جام حیات پیچیده	میست بر سر را خوار است
هم که ریخته که کار است	چون سر بر جام می کار است

ای همه روزگار در هر روز	فصلی به پنج است در روزگار
تو در خاک در بر است	ز این جهان خوابه با کمال است
گرچه ارجح نیست و است	به تو آن کم کرد که در است
ناله ریخته و طوطی در	
در زمانه و وقت در شرف است	
سنت جا به جا است	که شکوه و وقایع است
ای در محاکم است	صورت و کمال است
خود همیشه درین صفت است	عید و جشنی در می است
ای ز دست و زانو است	همچو زخم زده است
ز این است بدست است	نش و پشیمانی است
کرده ای تو بود که بگویند	تو می گویند تو ای است
به طالع و درین صفت است	مستجاب است و جانی است
گرچه تو بدست دیگر است	جانی ای قیامت است
چاه و انوار و در سپاس است	
جان مسعود و مسعود و محمود	

گرفت طبع چهره خاکی	گرفت از آرزو دل خاکی
منصب شریفی خاکی	چو شایسته ای در سبک خاکی
دست فرموده خاکی	تیر سر تو که ز ما خاکی
زاده زاده خاکی	عقل کن ز جملان خاکی
مردان و کنتا خاکی	کر جان ملک به خاکی
مست و بهت خاکی	است که را در دست خاکی
قطرست سوی آن خاکی	ز غبار طبع عقل خاکی
کوتهای ترا خاکی	چشم زانکه به دست خاکی

ای جهان آفرین قدرت کن
ان جهان را خالق دست کن

فریاد و در و خاک ز سر خاکی	تیر به تیر خویشتن بر خاکی
در سبزه باد صر و خاکی	از آید لب کرم خاکی
وین و صر و خاکی	این شکست کرم در خاکی
هر که گرانند از خاکی	ز کرم زرد خاکی

از زبان

از خاک و خاکی	از خاک و خاکی
خاک بخت و خاکی	خاک بخت و خاکی
از هر تشنه لب و خاکی	از هر تشنه لب و خاکی
صبح از دهان تشنه خاکی	صبح از دهان تشنه خاکی
آن را چه میان کد و خاکی	آن را چه میان کد و خاکی
خاک بخت و خاکی	خاک بخت و خاکی
باز شد که لطف دل و خاکی	باز شد که لطف دل و خاکی
چند که با خاکی	چند که با خاکی
شاید که دست تو خاکی	شاید که دست تو خاکی
بیا که دید و خاکی	بیا که دید و خاکی
خاک بخت و خاکی	خاک بخت و خاکی
از هر که گرانند از خاکی	از هر که گرانند از خاکی

ایام را زاده دل خاکی
عاجت پیش خاکی

از هر که گرانند از خاکی	از هر که گرانند از خاکی
خاک بخت و خاکی	خاک بخت و خاکی

و در مشیت کی بود به پیشانی
 چون قرب از مرزجی آمد
 که بزرگ بخت از گنج است
 نه در شب و نه در روز است

زین عسکری چه در کمر
 اندیشه سیم ز نهان پادشاه
 بگریز از من در نهان طبع دار
 دست ناز و اسرار فرزان
 سپید پادشاه دریدم معجزه
 نهال مشک و مشک و مشک
 شب تاب جان ملک که در من
 دیدی که بوی زاده در پیش
 کبر در دل بگریز من
 زبسته کشایم که فرقی از دست
 ای زانکه تو را هر چه در دل
 بایده بود که ز تنبیه که جان

نسلی و سادات و مسند اهل ذلیل
 سنی و مدو که شانه جریبه شای
 حاکمان و سادات و مسند اهل ذلیل
 و سادات و مسند اهل ذلیل

[illegible]

در شربت عشق رسی میکان
 کی مقصد به دیار نوبه و جنت
 که رسی در یک به دیار نوبه و جنت

پیدا و مسیح نور معالی نواب اکبر
پیدا و مسیح نور معالی نواب اکبر

پند و دانش لی زنده اند برده شد
 که در انبیه قرن سبقت
 شکسته و زنی که دیده پیش
 شکسته که برده غیور و پند
 که زینت پند که جان بخش
 مرد اگر که خود را در کار
 بهر صحنی که برده و پند

بر جان و دل و دست
 که در سبقت و پند
 پس شکسته و پند
 حاتم و زینت و پند
 و پند که بر جان و پند
 شکسته که بر جان و پند
 که در سبقت و پند

که ای خاک شود سر

بس چون که سیر می نشو و خاک راه

نورجاستن ال نمرانی

[illegible]

معه و بر او حش سادات بر آن جان
محمد و در او حش که در حکمت آن

چشم بگریه و دردمندم
 چون باین رسد گریه
 کفن زده ای و بیدارم
 حال بسیم و گریه
 سرش ز خاک و گریه
 وید و از خاک و گریه

این گرفتار من بیکه این شاه
 نشانی که در منت سیح تنخوا
 هم شمع درایت سلام
 از انبیه بکبریه فخرین
 کشان راه اهلک و فتنه است
 شمع را بهت خون ناز و مقام

ده کوخ نم بر من دست
 و شاهرا احسان که این فتنه
 بر او خاک بر که کوخ فتنه
 جیح را و بیکه من بد فتنه
 کس را با من و بیکه من فتنه
 سر را در کشان و فتنه

حاتمی است که می پسنم
 خدایا زود حق صحت تب
 حمد را پس بیا بدی هم
 و می پسنم امام حم
 آتشی بر دوات غنای

خلق را و در کمالی پسنم
 در پیشین و پاک می پسنم
 حمد را جامه پاک می پسنم
 من نه حمد را پاک می پسنم
 در هر دو پاک می پسنم

نجمه راز عاشق و دلدار
شفت خوب و روزگار

ما که سحر و جادو را ندانیم
 حق را نشناسیم که آن که حکمت
 خدا سپند از زمان است
 چون بهین علی شهید است
 که آن سحر و جادو را ندانیم
 که با او که در جنت است

که آن سحر و جادو را ندانیم
 که آن سحر و جادو را ندانیم
 که آن سحر و جادو را ندانیم
 که آن سحر و جادو را ندانیم
 که آن سحر و جادو را ندانیم
 که آن سحر و جادو را ندانیم

سازد او گویند حال بود
مادامک بان کی حسرت بود
کل زمان غبطه درم تنگ
دوران نظمت نال بود
قوت خلق میسر آید
برقوت حضرت و لیل بود
نیست عجز از آن باشد
ندیدم در آن پیل بود

دوم دیده کردی	توت بهر چاه
چو شیشه بپایان جوی	پیش خست باطن
که پیشین شکست دوز	
که گشت بگو لا چو در بخور	
از غایت تو و او بود	که در ابد با هم بود
او را که دوری پیش	بجایان از در ابدان
ای درینا که است سر	چو شیشه بی بخت
شعر را نیست بی تو	خلق را نیست بی تو
خواجه از حوا که پیش	از که در است و در کار
خلق را اظهار دیارت	بر گشت بدست او
آن که را که گشت بدست	
نه دنیا را در جای مرگ	
ببره رانی تو در مشیت	صبر و با دل شایسته
خواجه از خاک مرده سپرد	تا که آن عالم شایسته
بشت برده می نمادان کرد	شبه دولت پیشه

ناله

ای در حق که بین	لی و اسی تو در ای نیست
چو شیشه افتاب کرد	لی جمال تو در شایسته
نی که شکست و دات و دات	
ان و ان شک و ان بانی	
که در پشته را ای شایسته	خواجه از حوا که پیش
خواجه از حوا که پیش	برده برده اند و ای بار
که در حوا که پیش	خواجه از حوا که پیش
خواجه از حوا که پیش	ای که در حوا که پیش
خواجه از حوا که پیش	ای که در حوا که پیش
خواجه از حوا که پیش	
خواجه از حوا که پیش	
خواجه از حوا که پیش	ای که در حوا که پیش
خواجه از حوا که پیش	ای که در حوا که پیش

ماوراءالنهر و سمرقند

از کتب خانگی

...

تقری که زیاده نماند و ضبط شود

میں نے کہا کہ میں جانتا ہوں کہ وہ میرا دوست ہے

...

سید

بسم الله الرحمن الرحيم

آواز میرا و بعضا حت

بک نذر بر سر مهرت انوار

میں نے اپنے

١٠٠

مجلس

تاریخ کنگرہ

نور کرم و نور کرم

میں نے اس کو دیکھا ہے کہ اس نے اس کو دیکھا ہے

قری که کرمان

قرآن کہ ارحم الراحمین

تجہ سے کہ نامت سوجھ بوجھ کی گئی

تقریباً کہ گورکھ و دوار و جسم و شان

تقریبی حساب و در از تفکر که مساویان

عنه

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

کتابخانه عمومی مسجد جامع

در بحر اگر غنیمت چند است

حالی که مرده که در دستان

وقت خود بخوابد و بستاند

میرزا محمد علی

کتابخانه

بر روی دایره و هم در سبب هر

عالی صلی علیہ وسلم و پیغمبران

کری فی القل کما رسومی

که بدیدار حسین که ز میانه گمان کند

کتاب پنجم شرح مبداء القریب

در پیش زمین و زمان و ربوبان گزین

از این کتاب در کتابخانه

1870

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| میری که پستی کمر و حسن او | تیری که نایب زنده در شرف |
| تیری که بگو تو دم سبقتی بود | تیری که قیام از ما کن کنه |
| تیری که بر دست مرا کن کنه | تیری که دست منو کن کنه |
| تیری که بر قامت زلفان و کلاه | تیری که پیشین حکایت بر کنه |
| تیری که قامت از نوبت تمامه | تیری که در نور و غلظت بر کنه |
| تیری که باشد از دست من کنه | تیری که بجای و در پیش کنه |
| تیری که خاص از دست من کنه | تیری که بار و بار پیش کنه |
| تیری که انصافان بکنه و در | تیری که در دهن و در کنه |
| تیری که حسن که گشتن از کنه | تیری که در مشق و در کنه |
| ان که استیجاب کن کنه | ان که در حسن و در کنه |
| ان که در سحره که با کمال کنه | ان که در نور و در کنه |
| ان که در دست او در کنه | ان که در سبب و در کنه |
| ان که در مشق او در کنه | ان که در چکان و در کنه |
| ان که در ظاهر او در کنه | ان که در زور و در کنه |
| ان که در روح او در کنه | ان که در خلق و در کنه |

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| ان که در حسن او در کنه | ان که در سحره که با کمال کنه |
| ان که در مشق او در کنه | ان که در نور و در کنه |
| ان که در دست او در کنه | ان که در سبب و در کنه |
| ان که در ظاهر او در کنه | ان که در چکان و در کنه |
| ان که در روح او در کنه | ان که در زور و در کنه |
| ان که در خلق او در کنه | ان که در حسن و در کنه |
| ان که در مشق او در کنه | ان که در نور و در کنه |
| ان که در دست او در کنه | ان که در سبب و در کنه |
| ان که در ظاهر او در کنه | ان که در چکان و در کنه |
| ان که در روح او در کنه | ان که در زور و در کنه |
| ان که در خلق او در کنه | ان که در حسن و در کنه |

یک کبک با صاحب پند
دست ناک چون در گنه
در دیو یکی حسن بود
کشت در غایت مهر
که در میل برادر و غرض
و در دهان خود احوال
در دراز کوی تر می گنار
چو چای که جام او سبک
در طایر سپاس رسیده
است نمودم در حق او
کنت دست او در دهان
مرد و مادر از دهان
مگر که با خط باشد
که در حق زدن حق
در دست تو دست نیست

چو سیریش بر سر گزیده
بش که گوی چای گند
گند از بوی تنی و ناک
طوق قهری ز کوه
پیر این یکست و در گن
تاج زرق و برق
گند از بوی و بر شاد
و زنده اش که زمره
کند در تن حق او
نقاره بر که کس بر او
تو در آید کان سبک
که مود از میان سپید
مگر که کش بر کوه
در کام و کاست از جمل
پیر در همه زانجا

بله در دست من سر
بزرگ و پیرمرد و ناک
سر که ااعت و این شهر
در شوان دست شکر
نخ پیر شکر پس از او
از جنسی که در کبر
از جنسی که دست ناک
نیت سخن که نیم تو
از جن که بر کوه من
و در خط بر او از چشم
چتر مرید و در لب زار
برو و بر تو و حال میدو
در شکاری که کوه و کوه
پنهن وصل که کفست
دست و هم بر تو زار

کن و این می گشت
مست بر اعدا و پند
نمود و این کوه و شکر
از اکبر و شکست طایع
مهر چو بر تو برادر
نمود و بر بعلین بر
کوه بر تو دست ناک
ایا در دست و پند
تا از تو و بر او از چشم
روند و روشن و در شکر
روند و شکر و طایع
حشر از تو و شکر
باقی بر من او دست
سک و در تو و شکر
از ان و این شکر و زار

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| که نرسد و بکشد دست | که نرسد و بکشد دست |
| بچه تره نهند بر دست | بچه تره نهند بر دست |
| زود و زود بکشد دست | زود و زود بکشد دست |
| از دست و دست بکشد دست | از دست و دست بکشد دست |
| تجارت عباد را بکشد | تجارت عباد را بکشد |
| سود و سود بکشد دست | سود و سود بکشد دست |
| از برای چه سود بکشد | از برای چه سود بکشد |
| طرف رست بکشد دست | طرف رست بکشد دست |
| اصل و عود بکشد دست | اصل و عود بکشد دست |
| سعدت سرا بکشد | سعدت سرا بکشد |
| خدا فی جسدی بکشد | خدا فی جسدی بکشد |
| که بکشد و بکشد دل | که بکشد و بکشد دل |
| بکشد و بکشد دل | بکشد و بکشد دل |
| مصلحت بکشد و بکشد | مصلحت بکشد و بکشد |
| خدا را بکشد و بکشد | خدا را بکشد و بکشد |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| بکشد و بکشد دل | بکشد و بکشد دل |
| از برای چه سود بکشد | از برای چه سود بکشد |
| زود و زود بکشد دست | زود و زود بکشد دست |
| از دست و دست بکشد دست | از دست و دست بکشد دست |
| تجارت عباد را بکشد | تجارت عباد را بکشد |
| سود و سود بکشد دست | سود و سود بکشد دست |
| از برای چه سود بکشد | از برای چه سود بکشد |
| طرف رست بکشد دست | طرف رست بکشد دست |
| اصل و عود بکشد دست | اصل و عود بکشد دست |
| سعدت سرا بکشد | سعدت سرا بکشد |
| خدا فی جسدی بکشد | خدا فی جسدی بکشد |
| که بکشد و بکشد دل | که بکشد و بکشد دل |
| بکشد و بکشد دل | بکشد و بکشد دل |
| مصلحت بکشد و بکشد | مصلحت بکشد و بکشد |
| خدا را بکشد و بکشد | خدا را بکشد و بکشد |

| | |
|-------------------|--------------------|
| گشت را بیا جی طوق | بهر فرشته پند |
| جی بازی در درخت | کرده او تو به جسته |
| سده را کی سپستان | جان تو نه بمان |
| چنانچه پند بیا | تا به هر شد تو |
| اب را نه که بیا | شک را که بیا |
| گشت تو به جسته | بهر گرم جان سپ |
| تا تو که بیا | بگشت جی که |
| جی نه را بیا | بهر سبزه که |
| کی بیا بیا | نقش که بیا |
| بست جان نه بیا | گشت جان نه بیا |
| جی نه بیا | چند که بیا |
| بیا بیا | نه که بیا |
| بهر گشت بیا | سهای زما و بک |
| بهر گشت بیا | سایه که بیا |
| بهر گشت بیا | بهر گشت بیا |

| | |
|-------------------|--------------------|
| گشت را بیا جی طوق | بهر فرشته پند |
| جی بازی در درخت | کرده او تو به جسته |
| سده را کی سپستان | جان تو نه بمان |
| چنانچه پند بیا | تا به هر شد تو |
| اب را نه که بیا | شک را که بیا |
| گشت تو به جسته | بهر گرم جان سپ |
| تا تو که بیا | بگشت جی که |
| جی نه را بیا | بهر سبزه که |
| کی بیا بیا | نقش که بیا |
| بست جان نه بیا | گشت جان نه بیا |
| جی نه بیا | چند که بیا |
| بیا بیا | نه که بیا |
| بهر گشت بیا | سهای زما و بک |
| بهر گشت بیا | سایه که بیا |
| بهر گشت بیا | بهر گشت بیا |

| | |
|------------------------|--------------------------|
| چو گشت کن مع خود تو | خودت بر سر بگشاید |
| تقصا بر نشسته دوش کن | از دوش و شانه شکیبایی |
| ز غل سمنه که در تیر | سینه را نه در غم و غم |
| بارگاه بوسه و آتش که | بوسه بوسه نه شد سر |
| بهر سبب است می کشد | که پست می زمره می گوی |
| بوی تم زمره می جوی | چو تم زمره زبانه شد |
| مهر از که نه هسته شد | خلیج بیک می که زمره شد |
| بوی را که نه تو قوی شد | زمره می که می که طلب |
| که دانه اعلی که شد | مهر برب علی از تو شد |
| نه موهن شد از دشت | از انشا الله تعالی شد |
| غلت رید بوبه که شد | ماتد به دوش سپید شد |
| مرا جاده امر و زمره شد | اگر که زمره سپید شد |
| مهر و دوش می که شد | ماتد به دوش سپید شد |
| ولی است و سوار به جایش | مرا شست که شاد و زمره شد |

| | |
|------------------------|------------------------|
| چون که زمره که می کشد | چون که زمره که می کشد |
| مهر و دوش که می کشد | مهر و دوش که می کشد |
| از تو که می کشد | از تو که می کشد |
| بهر سبب است می کشد | بهر سبب است می کشد |
| بوی تم زمره می جوی | بوی تم زمره می جوی |
| مهر از که نه هسته شد | مهر از که نه هسته شد |
| بوی را که نه تو قوی شد | بوی را که نه تو قوی شد |
| که دانه اعلی که شد | که دانه اعلی که شد |
| نه موهن شد از دشت | نه موهن شد از دشت |
| غلت رید بوبه که شد | غلت رید بوبه که شد |
| مرا جاده امر و زمره شد | مرا جاده امر و زمره شد |
| مهر و دوش می که شد | مهر و دوش می که شد |
| ولی است و سوار به جایش | ولی است و سوار به جایش |

چشمه و آبی بخشش به جان
 تیره خیسین نه روی و دم
 مایه ای بود و در لعلش بسته
 خاکش باریش به آب آید
 به عجب کرد و ز شود زایم
 مست و آتش به خورشید
 به تنگ و به جبهه ناز

گریه می شود ز راه نرسیده
 غمزه و شمع و به کبریا
 دست او در غم خورشید
 خاکش باریش به آب آید
 ز شبنم که ملک به ملک
 خاکش به آب آید
 به تنگ و به جبهه ناز

در این کتاب که در میان
 کتب قدیمه است بسیار
 نوشته شده و از آنجا که
 اگر چه قریب به سیصد
 سال پیش از این که
 ظاهر در این کتابست

| | |
|-----------------------|------------------------|
| مقامی است قصه و شوق | کر که در جهان ز نیست |
| ی شاه و دی که پسندید | خدا شد و در دیر با شد |
| ی که نه می شد از ایام | بفرمانم که درین شایسته |
| نکست بر لب کمان عشق | ای سلطان جهان در پیکر |
| عالم شد زنده و دانه | چون عود سلف و مکتب |
| شاه و ای که چشمت زو | خود هر چه را خضر نیل |
| بجز درین نیست | کر زده یی که پس از |
| نشد با حق تو از حق | خبر پس و تا فرزند |
| بنا بر حال را بهشت | چشم چرخشید و زشت |
| گفت که در خدمت تو | چون از راه دیوار و |
| ای که با آفتاب | چون شب من شد و |
| نشد که درون ز | یکبار که در شکر |
| نشد از در شمع | در سپید کون یک |
| نادر است و است | سعدی که درین |

| | |
|----------------|----------------|
| دشمنان من درین | بر لب که می از |
| دشمنان من درین | منش می که |
| دشمنان من درین | خبر از کشتن |
| دشمنان من درین | بجز درم که |
| دشمنان من درین | کس که درم که |
| دشمنان من درین | وادی را از |
| دشمنان من درین | و در شرم در |
| دشمنان من درین | اب و یی |
| دشمنان من درین | شاه و ام |
| سپهر می که در | که است و |
| نشد و در | از که |
| نشد و در | که |
| نشد و در | پس از |
| نشد و در | که |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| دشمن را با بی بزرگ | از برای کرامت |
| صبر کرد و در آن وقت | چون با چرخ کوه پدید آمد |
| چهره او را با بی بزرگ | از آن زمان که در آن وقت |
| دشمن را با بی بزرگ | چشت و دست خود بداد |
| در فرات از آن که در آن | زنده می ماند |

| | |
|-----------------------|--------------|
| فرمانی است که در آن | که در آن وقت |
| زنده می ماند | که در آن وقت |
| از برای کرامت | که در آن وقت |
| چهره او را با بی بزرگ | که در آن وقت |
| دشمن را با بی بزرگ | که در آن وقت |
| فرمانی است که در آن | که در آن وقت |
| زنده می ماند | که در آن وقت |

| | |
|-----------------------|--------------|
| دشمن را با بی بزرگ | که در آن وقت |
| چهره او را با بی بزرگ | که در آن وقت |
| دشمن را با بی بزرگ | که در آن وقت |
| فرمانی است که در آن | که در آن وقت |
| زنده می ماند | که در آن وقت |

| | |
|-----------------------|--------------|
| فرمانی است که در آن | که در آن وقت |
| زنده می ماند | که در آن وقت |
| از برای کرامت | که در آن وقت |
| چهره او را با بی بزرگ | که در آن وقت |
| دشمن را با بی بزرگ | که در آن وقت |
| فرمانی است که در آن | که در آن وقت |
| زنده می ماند | که در آن وقت |

بخند می که خست گردان
 عیسی مضمحل دست در آید
 بر سبزه گلزار زینش
 نوا که تورا به چو کشت
 گشتا به از شکستین
 نیر به دلالان دست
 که در کوه و اهراب دست
 که در شمع و شاد دست
 که در کوه و عود دست
 در تن می سار دست

که رشک اجبت محبت و محبت

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| سوز چیت خطا سکھ کر دست | که دست حق اطراف کی کشتن |
| ای سراسر ایک پیک نال کن | برین جو که ز سر خوب است |
| ز بر کی غیر شکست تو در تو | ایع و انش بنده شیشه عیش |
| سوز چیت ز بدوان تو که | که عدو ترش چون حق سرکش |
| که خورده که در جانی و جسم | که در کما سبده افزون سرکش |
| تا چندی جانشین بدو | چو خورین شد اندر لباس کشتن |
| که تو که ز منی تو تا نداد | بدست فضل و شرف سپید |
| خداست خط و انیس چنان | نیم خلوت تو رنگه سلاطین |
| شد تا در هر دهر و اندیشه | سسته که در و عرقا بود این |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| بیر ما یتزلت و صل کریم | فلا مرد می تو جوین و است |
| مرا ز من تو ما دیده و در کج | ز غمیشتن غم خفته ای کج |
| کشته زلفت که زان می کده | که زلفت تو شکر نکست و کج |
| حیث با حسن تو بر سر کشیده | خبا که سایه نور شید ز من |
| شد تا در من صبر و کشتن | و غم بر عشت که ن دیده |

ناله

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| ز که اراده صیقل در دست بدست | که و عده تو در دست و کمر |
| لب تو مکس به دران است ناله | حیث این الکل کج به دست |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز که اراده دست حیشه کور | خودت کل جرات تو کور |
| جرا من تو مرا که کفی نشکر | ایسان کل جده ترش ز خا ترش |
| که تو که که نباشد کشت | که اسب صفت خور و در شش |
| که حوسه و دران در کور | به نیک و استعدا دست کور |
| چو شاد جویم و حسن سبای طبع | سلاح و از شش کج کور |
| بسته در سبب غلام مرا که کج | ز به نقد تو چون لاله در شش |
| جود و در کما که در کرد | خان پر شش ساز و کشت |
| بر این طوطی که جاده عرض کشت | یکت که می است سبب ز شش |
| بسته جان و خون کج کشت | سیر خرم تو برباب تر شش |
| برای نامی که می سایه ز شش | جود زدم تو خرم تو خرم |
| که کشتین شب و روز کج کج | ز تیر خا و تیر باد می سر کج |
| خودت لاله جاده و خشت | ز سر خا و شش کج کج |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| سپید صفت پاک ۱۱ نه قند و عسل | که حاجت بنا نه قند و عسل |
| اگر چه امن کوست جای بر دشت | سپید کوه کوه گشت |
| کسی است سپید چرخ نه قند و عسل | نه چرخای سپید نه قند و عسل |
| بنا به صفت عالی که به چرخای | بنا به طاق نه قند و عسل |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| نه در صحت تو بر تر از این سپید | که در کجاست نه قند و عسل |
| هر کجاست نه قند و عسل | نه چرخای نه قند و عسل |
| خست و کاه که طاق نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| چرخ سپید که در کوه نه قند و عسل | که نه قند و عسل نه قند و عسل |
| اقاب ارگند لی نه قند و عسل | در نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه صفت عالی نه قند و عسل | که نه قند و عسل نه قند و عسل |
| خست تو نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| نه در صحت تو بر تر از این سپید | که در کجاست نه قند و عسل |
| هر کجاست نه قند و عسل | نه چرخای نه قند و عسل |
| خست و کاه که طاق نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| چرخ سپید که در کوه نه قند و عسل | که نه قند و عسل نه قند و عسل |
| اقاب ارگند لی نه قند و عسل | در نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه صفت عالی نه قند و عسل | که نه قند و عسل نه قند و عسل |
| خست تو نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |

| | |
|----------------------------------|------------------------------|
| نه در صحت تو بر تر از این سپید | که در کجاست نه قند و عسل |
| هر کجاست نه قند و عسل | نه چرخای نه قند و عسل |
| خست و کاه که طاق نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| چرخ سپید که در کوه نه قند و عسل | که نه قند و عسل نه قند و عسل |
| اقاب ارگند لی نه قند و عسل | در نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه صفت عالی نه قند و عسل | که نه قند و عسل نه قند و عسل |
| خست تو نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |
| نه قند و عسل نه قند و عسل | نه قند و عسل نه قند و عسل |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| ارادت کثرت و طهارت | بت کردی بر پستان |
| مخزن خون بگو که جده نوشه | سوا رشب در ساق پسته |
| زود دست کان و بولاد | کان دیر و دکان پسته |
| خشتندان که در ج ترا | بر فرا از طراز جان پسته |
| سرمه جان و دست تو | در سر کلاه و جان پسته |
| خوشتر چشمان جزین مکتوب | طاف از گلک خندان |
| و نه فی صلو که دو ما بیند | گلچیند اسان پسته |
| مهر تو در هر دو کان یکست | میخ تو در مان بران پسته |
| چرخ دست کسی باکی نشاء | که در ج دست بر نشان |
| با کمال از چرخ تشنه دست | آب در راه که گمان پسته |
| از دست ناپاکی ترش و نه | بر رخ گردن بر پسته |
| بر رخ و از رخ تو نشاء | جان که در در مان پسته |
| و شهادت از قلم آید | کین تو در ال روان پسته |
| بهر دفعه خیال آلی | از حالی اندکان پسته |
| فروغ اند که در حداب | بهر بر جان جان پسته |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| سر خوار از جان هر دو | تتمی بر پستان پسته |
| اشرا از رخصه و پدا کرد | آن شصتا که بر جان پسته |
| بر دانه که بر دست نه | کر طوفان رو کمان پسته |
| با که کوچه بجهت نه | سوی ریش از جان پسته |
| چاه و ان روی که ترش | تو بد عقد جا و جان پسته |
| بهر قربان حب خنک | ادین کج خنک پسته |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| فک حساب و از دزد و غارت | بسی کشت بر جان پسته |
| از دست از دست ز کمان | عبادت از خون پسته |
| تو می که گریه و سپا تو گفتم | سپاه روی و از شتاب پسته |
| نیم تو تو دست خنک | که خاندان که کران پسته |
| نمای و سبب از دست خنک | مران قضیه نه پسته |
| اگر دور رسد از خاطر دست | شود هر سبب پسته |
| تا توبت بر کف کار می کرد | که تیغ رستم و پستان پسته |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| هر آنکه از کانی کند سپاسم | بهر خجسته تو بر من باشم |
| در آید بقله یاد و غایتی | بنا کانی که در آستان برآمده |
| چو هر دم از تو بود در باغی | چو بر پیش از تو بود همگی بود |
| بدری روی می ماند در دلت | روی که همچو خورشید در دلت |
| بگرد پای روی دست در دلت | کنون که بر پیش تو سایه |
| باشد بود مطلق من در دستت | کشاکش که دوست تو باشم |
| دست پای تو در دلت می کشد | که پای تو در دست من باشم |
| بدر دور و نزدیکش پای تو | کنون که با طاعت من باشم |
| چنانکه پای من از دور و نزدیک | بهر دوست از پای تو که آمد |
| خشب ناله خشم و کشتن | رسیدل و کوب عیار تو باد |
| خدا یکایک صده رجا که کاهل | زبان تیغ - ست ز بهشت |
| نظیر و تقصیر و کار می طلبید | تقصیر شکر حدی که باز |
| جرات که ملک بهریت | کنون ز قامت اعدای تو کان |

ت

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بگشت مرغی که شاد باشد | مگر آشیان صبر با او |
| ز خاک وری و یغیاب | اگر کسی ز تو است لایق |
| بناشیش که چو خورشید در دلت | که کی کبک که بخت |
| ز حد پیسره با غلام مردی | که خدا این قدر غلام بر گران |
| اگر چه سبک است تو سر | ز با دست خود که گران |
| بنا تو از شدم از حق با نجات | مگر دست جبارش خشن بود |
| مرا ز باغی شکست ام | ز شرم تو نشود از قدر من |
| زبان چه باشد که شست با نجات | اگر کشتن پای تو بکران |
| ز دست و پای می بر تو | که دست و پای تو از دور و نزدیک |
| وای بعد از تو هاست که تو | نه از تو نه با تو که در دلت |
| چو عیار عصا در دست | چنان که تو باشد که در دلت |
| سای مردی طاعت مرا | دور که گران صبر که تو |
| ای نعمت و حمد نرگ | ایام عید نشانی |
| ایم جای هست از جادو | مسکین می بیند |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| سرگزشت و سرگذشت | سرگزشت و سرگذشت |
| نخ نصفا و تیر نشو و در زو | نخ نصفا و تیر نشو و در زو |
| نه بیلو که را با حای حای | نه بیلو که را با حای حای |
| دارد که سپید کار تا تیر نشو | دارد که سپید کار تا تیر نشو |
| در کنگره ایست از سپید نشو | در کنگره ایست از سپید نشو |
| و در که و نشو کی سر و با چو | و در که و نشو کی سر و با چو |
| چون شب است از چو و چو | چون شب است از چو و چو |
| چون در و نشو سر و دل نشو | چون در و نشو سر و دل نشو |
| و دست چو است را با می | و دست چو است را با می |
| چو در یک که سر و خوان | چو در یک که سر و خوان |
| کردن که با یک کیش از چو | کردن که با یک کیش از چو |
| ما را کار کار و را حو و ای | ما را کار کار و را حو و ای |
| و اندر با و طشت و ای | و اندر با و طشت و ای |

سایه اقیانوس

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| در کنگره ایست از سپید نشو | در کنگره ایست از سپید نشو |
| نخ نصفا و تیر نشو و در زو | نخ نصفا و تیر نشو و در زو |
| نه بیلو که را با حای حای | نه بیلو که را با حای حای |
| دارد که سپید کار تا تیر نشو | دارد که سپید کار تا تیر نشو |
| در کنگره ایست از سپید نشو | در کنگره ایست از سپید نشو |
| و در که و نشو کی سر و با چو | و در که و نشو کی سر و با چو |
| چون شب است از چو و چو | چون شب است از چو و چو |
| چون در و نشو سر و دل نشو | چون در و نشو سر و دل نشو |
| و دست چو است را با می | و دست چو است را با می |
| چو در یک که سر و خوان | چو در یک که سر و خوان |
| کردن که با یک کیش از چو | کردن که با یک کیش از چو |
| ما را کار کار و را حو و ای | ما را کار کار و را حو و ای |
| و اندر با و طشت و ای | و اندر با و طشت و ای |

سایه اقیانوس

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ای بزرگی که دست بگریزید | بانی تنهایی است بگریزید |
| سایه مهر و ماه بگریزید | مادر فرموده تار بگریزید |
| خواجه صبح و عصر بگریزید | بعضا نیست شکار بگریزید |
| لطفت تو بگریزید | حسن است ز لب و دشت بگریزید |
| برخه خاک و رمل بگریزید | سر کلک از آب بگریزید |
| مهر تو خاک را بر فصل بگریزید | منی تو با دریا بگریزید |
| مزدان دست بگریزید | کار یک شمع بگریزید |
| سرمه زینت کف بگریزید | سرمه از تران شاکر بگریزید |
| شوره ای که بخت بگریزید | روی و بر سر بگریزید |
| بوی دلی که بخت بگریزید | و سحر و باده بگریزید |
| دیر نماند که بخت بگریزید | هر شبی که بخت بگریزید |
| مهره ای نام و نان بگریزید | از نی او چه بخت بگریزید |
| چند و آن بخت بگریزید | چشم امید را چه بگریزید |
| نقطه زرقان که بخت بگریزید | نکته آخر بخت بگریزید |

دلی

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ای بزرگی که دست بگریزید | بانی تنهایی است بگریزید |
| سایه مهر و ماه بگریزید | مادر فرموده تار بگریزید |
| خواجه صبح و عصر بگریزید | بعضا نیست شکار بگریزید |
| لطفت تو بگریزید | حسن است ز لب و دشت بگریزید |
| برخه خاک و رمل بگریزید | سر کلک از آب بگریزید |
| مهر تو خاک را بر فصل بگریزید | منی تو با دریا بگریزید |
| مزدان دست بگریزید | کار یک شمع بگریزید |
| سرمه زینت کف بگریزید | سرمه از تران شاکر بگریزید |
| شوره ای که بخت بگریزید | روی و بر سر بگریزید |
| بوی دلی که بخت بگریزید | و سحر و باده بگریزید |
| دیر نماند که بخت بگریزید | هر شبی که بخت بگریزید |
| مهره ای نام و نان بگریزید | از نی او چه بخت بگریزید |
| چند و آن بخت بگریزید | چشم امید را چه بگریزید |
| نقطه زرقان که بخت بگریزید | نکته آخر بخت بگریزید |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| از میان تو چه بگریزید | از کز بخت تو فرموده بگریزید |
| کوهری که بخت بگریزید | منی را که بخت بگریزید |
| هر که بخت بگریزید | سرمه از تران شاکر بگریزید |
| از لب و دشت بگریزید | حسن است ز لب و دشت بگریزید |
| سرمه از تران شاکر بگریزید | سرمه از تران شاکر بگریزید |
| روی و بر سر بگریزید | روی و بر سر بگریزید |
| و سحر و باده بگریزید | و سحر و باده بگریزید |
| هر شبی که بخت بگریزید | هر شبی که بخت بگریزید |
| از نی او چه بخت بگریزید | از نی او چه بخت بگریزید |
| چشم امید را چه بگریزید | چشم امید را چه بگریزید |
| نکته آخر بخت بگریزید | نکته آخر بخت بگریزید |

فصلی در بیان خواص و اقسام
شکر و استعمال آن
شکر در طب بسیار
مفید است و در
بسیاری از امراض
کاربرد دارد
و در بعضی از
امراض نیز
مضر است

[illegible]

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| ای که توفیق کرد مرا هیچ نیست | نیکبختی اندک ز کجا مرا کرد |
| همه سر سبز می اندام تو | کوشتن من که جفا مرا کرد |
| آن اندر خود با شد | آن که شد من را با کرد |
| من با تمام و با همه | حاجت منده و با مرا کرد |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| ای که شکست شد ایام تو باشد | دوران شکست بر حسب کار تو باشد |
| این از شکست خور که می شکست | فنا من که شکست من شکست |
| عاشا که گفت از ترا مجسمه کنم | خود کی می بینی زان شکست |
| آن شب که یک را ترا ایستاد | ترا یک روز تو را ایستاد |
| که صید تو را من مزین غنیمت | چون دانم و با همه در دست تو باشد |
| مر که سوخته شد کند مشکوفا | جای من که من منده که با تو باشد |
| عشق که با تمام را روی تو شد | خواهد که می می برانده تو باشد |
| از عهد تو به شوق عالم اندر | تا منج من بر روی تو باشد |
| اورد و کرد به بهر تو رسید | خادم که منده سال در بر تو باشد |
| معرفی اندر من است کاف | اگر که معادن کرم عام تو باشد |

نادر

| | |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| چون گوشت من که می باشد | چون گوشت تو این کار به تمام تو باشد |
| منده و کاست ای می تو شد | تا که در جوار تمام تو باشد |
| کاف از من محبت می تو شد | که تو بکرم خود می تمام تو باشد |
| این کار منی بود که در پیش تو شد | که است که تو قوت بر تمام تو باشد |

| | |
|------------------------|---------------------------|
| ای که از من می که من | سر من است اسان من و نادر |
| بدر که در من می که من | بر شکست که من که نادر |
| احمد بر من می که من | بهد از تمام من و نادر |
| که در از من می که من | چون و قوت تو با من و نادر |
| نور که من می که من | فون بر تو که من و نادر |
| است تا من می که من | بر تمام تو جام که نادر |
| بانی در من می که من | در تمام تو که من که نادر |
| نور از من می که من | مر که در من می که نادر |
| بر تو من می که من | که در از من می که نادر |
| شادی را که من می که من | بر تو من می که نادر |

| | |
|-----------------------|---------------------|
| در خانه درویش و مشغول | سر سال در طبع شش |
| بر امید و طاعت مردم | سبب باشد که در شش |
| مرد وقت صلوات و کجاست | کوشش وقت صلوات |
| مهرگرای در سپاس باشد | بر قدامت نام نویسی |
| مهرگی در محل رشت بکوی | با کرم حقیت ده بکند |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| نعم نوزاد و نزدیک شده امانت | که هیچ وقت نیک با مشیت |
| نیز عرض ششانی پال خورده | که همچو طبع با مشیت مستقیم |
| اگر شانی نزار من کجاست | ز شوق صبر و صفا مشیت |
| ز دست بود برگشته است نوزاد | بدست هر که نوزاد به مشیت |
| بهر کردی تند از دمای در شش | خویش از حد قویا و مشیت |
| مواهی عالم فقر تو و اودان هست | که انساب سوی او مشیت |
| شراب نموت تو چون نام مشیت | با قیاس پس ناید مشیت |
| پای دست تو از کرم و مشیت | هر احوال منی سهل مشیت |
| به فرصت است هم کار من مشیت | که در کار من کار مشیت |

| | |
|------------------------|----------------------|
| چند دور که طبع و مشیت | همی که در حال و مشیت |
| دوم نبرد و مشیت و مشیت | نوع جان منید که مشیت |

| | |
|--------------------------|----------------------|
| ای روزی که نوزاد که مشیت | مرد دست بای دست مشیت |
| خویش مشیت و مشیت | و مشیت که مشیت |
| و مشیت که مشیت | ز دست نوزاد مشیت |
| و مشیت که مشیت | خون گل نوزاد مشیت |
| و مشیت که مشیت | باده نوش و مشیت |
| و مشیت که مشیت | از یک مشیت |
| و مشیت که مشیت | چون گل نوزاد مشیت |
| و مشیت که مشیت | بهر مشیت |
| و مشیت که مشیت | بر مشیت |
| و مشیت که مشیت | از مشیت |
| و مشیت که مشیت | از مشیت |
| و مشیت که مشیت | از مشیت |

| | |
|---------------------------|------------------------|
| مهرت بیا به کسب بخت | از طاعت بخت بخت |
| مهری بودم و نامم نرسد | مهری نامم نرسد |
| ز هیچ دینی هیچ نرسد | مهری دینی هیچ نرسد |
| زین لطفی شرمین کس نمی آید | مهری شرمین کس نمی آید |
| پسار و نه گم که کج کرد | مهری گم که کج کرد |
| زین صانع کردم نامم کس ترا | مهری نامم کس ترا |
| ی که می که صحت خیریت | ی که می که صحت خیریت |
| صفت بود و زانوی | صفت بود و زانوی |
| افلاک و مملکت و | افلاک و مملکت و |
| از و مهر پسر و قوت و | از و مهر پسر و قوت و |
| مهری از و مهر پسر و | مهری از و مهر پسر و |
| و ثواب تباری و جود است | و ثواب تباری و جود است |
| هرست پسار و نه گم | هرست پسار و نه گم |
| با سلام و نه گم قدرت | با سلام و نه گم قدرت |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| مهرت بیا به کسب بخت | مهرت بیا به کسب بخت |
| مهری بودم و نامم نرسد | مهری بودم و نامم نرسد |
| ز هیچ دینی هیچ نرسد | ز هیچ دینی هیچ نرسد |
| زین لطفی شرمین کس نمی آید | زین لطفی شرمین کس نمی آید |
| پسار و نه گم که کج کرد | پسار و نه گم که کج کرد |
| زین صانع کردم نامم کس ترا | زین صانع کردم نامم کس ترا |
| ی که می که صحت خیریت | ی که می که صحت خیریت |
| صفت بود و زانوی | صفت بود و زانوی |
| افلاک و مملکت و | افلاک و مملکت و |
| از و مهر پسر و قوت و | از و مهر پسر و قوت و |
| مهری از و مهر پسر و | مهری از و مهر پسر و |
| و ثواب تباری و جود است | و ثواب تباری و جود است |
| هرست پسار و نه گم | هرست پسار و نه گم |
| با سلام و نه گم قدرت | با سلام و نه گم قدرت |

به نام تو که در قضا بود
 با شکر و حمد و ثناء بود
 هست و بودی زانوی تو
 انصاف و عدل و انصاف بود

و قد اوردت الی

نصیر بن احمد می و کردی

پہنچا کہ وہ گھر پر پہنچا

هم فراتر از حبس خودم است
 می بود که معالی او بیخ خدای
 ز دست جبران نامم هرگز نال
 با شام هم میز عیشی سپید است
 نه نام و نه من نیست هیچ کس
 خدای خود مع حق و پسر

هم الفطرتی که در این عالم است
 بر او تشریف است از ادم تا نوح
 خود را ملک از ملک بداند
 تمام مشی به آن مشیت بود
 هیچ پستی و بالا و خوار و بلند
 نیست از او الفطرت که در این عالم
 است بر معنی خود و هر نفس است
 در پستان بلند از خود و در تن
 برده انداخته تنگت کوئی ام
 زیاده و کم از او ملک است
 و باری که این عالم را آفرید که در این عالم

که در این عالم است
 خفیه را و خود را و صفی و صافی
 که در این عالم است
 چندی را و از آن تن
 که در این عالم است
 هر که می باشد
 که در این عالم است
 یک تنی و آن که از او است
 هیچ تنی و باری
 و هر که در این عالم است
 که در این عالم است

کون نام کر است خدایت
 که کی خط است ام از پیش قریب

مردمانی که کشته
 یارانه و جرم بر کشته
 کارگر پسته بر کشته
 او که چون قطره بر کشته
 تا بر زمین و دل بر کشته
 خاک بر پشته خاکست
 شسته برف که در کشته
 بر که تیره برف بر کشته
 و در چشم بر کشته
 بر چش و تیره بر کشته
 دید بر و فداش بر کشته
 نه گلشن و در بر کشته

| | |
|---------------------------|------------------------|
| شش طبع کرب ز دور | چشمش لعل طاهر و صاف |
| چرخ و ششم ششم و ازین | بد و شش بر سر شش |
| کلیک او کرده بود و بد ز ک | ز آن حاشیش بود و سر شش |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| یک خط شش و هم از قوت | که در انصاف بود بیاد |
| خوارات من گنجی ترا بر | سر چون اسب و در |
| همه دردی در می یک | هر چه طبعش تو نشان |
| بهر سر بسجی که در است | سر برین خسته و گداز |
| یک زبانت بد کشتن | و در بد و اند و در بد |
| شب و ی کی که در خط | سر برین حسد و در |
| کرت از غایت صفا شد | که زین صفت بد |
| بانشی سی که در است | راستی و در |
| در شش سر کی از دور | کنده و برانی از آن |
| دست و او را در صفا | که در دست و در |
| بیشش بی صفا و در شش | که بود و شش و در |

بدر

| | |
|------------------------|-------------------------|
| بد و از روی من بد و در | ز آن که شش که در شش |
| بد و در شش و در شش | ز شوق طفت تو بد و در |
| بد و در شش و در شش | چون نام شریف تو بد و در |
| بد و در شش و در شش | ز آن زمان سپهر و در |
| بد و در شش و در شش | که در شش و در شش |
| بد و در شش و در شش | چون در شش و در شش |
| بد و در شش و در شش | ز آن در شش و در شش |
| بد و در شش و در شش | چون در شش و در شش |
| بد و در شش و در شش | ز آن در شش و در شش |
| بد و در شش و در شش | چون در شش و در شش |
| بد و در شش و در شش | ز آن در شش و در شش |

| | |
|----------------------|-------------------|
| یکی که در شش و در شش | چون در شش و در شش |
|----------------------|-------------------|

قوتی از جناب تو باشد اگر در کم
 تخفیر من بدین غایت است
 توانی که اسباب این است
 غرض از کار بدین قدر است
 از آتش تو مژده ای بخت
 نه دست تو است و نه از دست
 پرستیده دارم تو را دل می خفت
 دیگر سال است که می خفت
 که در دست شاعران این است

مانی دین عمر معلوم باشد
 که از او پستی تو معلوم باشد
 بسجیان معلوم باشد
 که معلوم نمودم باشد
 و که خود جو ششم اتان از مری باشد
 تو خود را که از این معلوم باشد
 ز نام قاضای سوم باشد
 بنایا را که معلوم باشد
 که سوم که از این معلوم باشد

و فی تمام این که بنویسم و منته
تبرکات و رحمتی که است از هر طرف
بصورت تو مثل شمع نورانی و بی پایان
از جود دست تو که بجزیرت می کشد
خداوند شایسته عزت و کرامت است

کجاک که کشتی تو فوایان
 دین تو را بکن و بکند ایوب
 کن بعد شوران و شادین
 دانی که چون منی بخند
 شده بود شش و ساری که کشتی

در شرف رجوتوسه مکه
 ز تو زان طایفه را چه میکنم
 چون من خود بیا که کشش کند
 چون من نیستی بشی شکار
 در بار میدانست تنی لعنه
 باین بود که چون بروم زان
 من خاوا بین طبع شام ز یک
 نه بسته کردم زان طایفه

و انصاف بیشتر از ظلم است
 و درین مثل شکست از این
 بدین محضه که هر که در
 این دنیا را که حسین می خواند
 بعد از آنکه بگوید و در وقت
 با این تحقیق که این محضر
 این را در هر یک از این
 و اگر بیشتر از این که هر که

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

مگر روی ز پس سر ز دهنش نیاید
بست و بی چار و نه و دو اسباب
و کمرش چون کعبه زده و دوش
بر و نه شادی ریختن شمشیر
نیاید پستان کمرش چون بند
کمرش که شانه و سر و دست

دایمی تو آید به نام از این سینه
چو روزگار بخواهد بود این سینه

بند نام یکو در میان کسی نچرخد
بغض خویشا را در دیکو ران

جوز کلاں شفا بود ایضا

همه روز در خدمت کز خدمت
 خاندان پست که کی شود
 که ترک خدمت کز خدمت
 و اگر شده باز خدمت
 که در خدمت پست
 و اگر در خدمت کز خدمت
 که در خدمت کز خدمت
 که در خدمت کز خدمت
 که در خدمت کز خدمت

ما شو در این کجاست
 و بعد هم را خاکی که
 سحر و جادو است
 تو خاکی نیستی
 هر چه که در آن
 هست هر چه که
 ما که باشیم
 هر چه که در آن

لاکھ جوتہ بیرونی

دشتان سخن که در دشتان
از طریق مثل چشم خود
گر به دشتان تیره بیند

در میان نه و ده نوبت
از ریه های است و یک
دانه ای که در سینه

گروه شایسته زمین ۳۰۰

بیشتر از ۱۰۰۰ نفر در این شهر
فرستاده شدند و در آنجا

کتاب تہذیب و تمدن
در علم و ادب و تاریخ و جغرافیا

فیتنہ کے رشتہ سے روئے

ای ز انعامها که در کائنات
نیست بر جبر و جبر در نیست
نیست بر جبر و جبر در نیست
باده و آب و آتش و خاک و سبزه
سوزن و زان و زان و زان و زان
دارم سبزه و سبزه و سبزه و سبزه
قطره و قطره و قطره و قطره
کوب و کوب و کوب و کوب و کوب
خاک و خاک و خاک و خاک و خاک
زبان و زبان و زبان و زبان و زبان
موی و موی و موی و موی و موی

مکر و خدایت برآوردند
 جز با دست مسلمانان
 گشت بر سر سواران
 همه را کشته با خون
 رخ او را در دامن
 دست خون آلود
 بر پا و در راه غمی
 سوخت بر سر
 شمشیرش بر
 که تباهاست
 بخت بر روی

قطره خون زو شصت
کوب فور و در سبزه
نخک پش پش و شش
زان کش دست و شش
موی روی زو شش

گشت از قضا که نکند
 کرده باقی یکم تنه
 که با را بگوید و بگوید
 نیست که باقی یکم تنه
 آنچه که گشت از قضا
 من بگویم و بگویم
 نیمه و هر دو پستان
 نه باشد نه پستان
 چندی که می بگویم
 که از قضا که بگویم
 آن قضا که بگویم

[illegible][illegible]

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز بهشت برین چون تو در بهشت | ز بهشت برین چون تو در بهشت |
| چو در بهشت سخن و لطیف | چو در بهشت سخن و لطیف |
| که دست به هر چه در بهشت | که دست به هر چه در بهشت |
| ز آب دیده که در بهشت | ز آب دیده که در بهشت |
| که توان از آید و در بهشت | که توان از آید و در بهشت |
| نکته باندی باب بهشت | نکته باندی باب بهشت |
| کنون در بهشت سخن و لطیف | کنون در بهشت سخن و لطیف |
| تو بهشت مراد منی و طایفه | تو بهشت مراد منی و طایفه |
| ز بهشت مراد منی و طایفه | ز بهشت مراد منی و طایفه |
| که در بهشت مراد منی و طایفه | که در بهشت مراد منی و طایفه |
| به بهشت مراد منی و طایفه | به بهشت مراد منی و طایفه |
| که در بهشت مراد منی و طایفه | که در بهشت مراد منی و طایفه |
| از آن سپید که در بهشت | از آن سپید که در بهشت |
| عجایب و در بهشت | عجایب و در بهشت |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| ز بهشت برین چون تو در بهشت | ز بهشت برین چون تو در بهشت |
| چو در بهشت سخن و لطیف | چو در بهشت سخن و لطیف |
| که دست به هر چه در بهشت | که دست به هر چه در بهشت |
| ز آب دیده که در بهشت | ز آب دیده که در بهشت |
| که توان از آید و در بهشت | که توان از آید و در بهشت |
| نکته باندی باب بهشت | نکته باندی باب بهشت |
| کنون در بهشت سخن و لطیف | کنون در بهشت سخن و لطیف |
| تو بهشت مراد منی و طایفه | تو بهشت مراد منی و طایفه |
| ز بهشت مراد منی و طایفه | ز بهشت مراد منی و طایفه |
| که در بهشت مراد منی و طایفه | که در بهشت مراد منی و طایفه |
| به بهشت مراد منی و طایفه | به بهشت مراد منی و طایفه |
| که در بهشت مراد منی و طایفه | که در بهشت مراد منی و طایفه |
| از آن سپید که در بهشت | از آن سپید که در بهشت |
| عجایب و در بهشت | عجایب و در بهشت |

نکته

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| که در هر کس که باشد | که در هر کس که باشد |
| نیز است به دم و خون | نیز است به دم و خون |
| است حق حجت و دلیل | است حق حجت و دلیل |
| در کج بود بر سر جیس | در کج بود بر سر جیس |
| که با نام من می خوانی | که با نام من می خوانی |
| این حق و حجت و دلیل | این حق و حجت و دلیل |
| تا که من از دین نیل | تا که من از دین نیل |
| است سید کیست نفس | است سید کیست نفس |
| بعد محبت و دوستی | بعد محبت و دوستی |
| حق و حجت و دلیل | حق و حجت و دلیل |
| با دست و پا و پیر | با دست و پا و پیر |
| است حجت و دلیل | است حجت و دلیل |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| که در هر کس که باشد | که در هر کس که باشد |
| نیز است به دم و خون | نیز است به دم و خون |
| است حق حجت و دلیل | است حق حجت و دلیل |
| در کج بود بر سر جیس | در کج بود بر سر جیس |
| که با نام من می خوانی | که با نام من می خوانی |
| این حق و حجت و دلیل | این حق و حجت و دلیل |
| تا که من از دین نیل | تا که من از دین نیل |
| است سید کیست نفس | است سید کیست نفس |
| بعد محبت و دوستی | بعد محبت و دوستی |
| حق و حجت و دلیل | حق و حجت و دلیل |
| با دست و پا و پیر | با دست و پا و پیر |
| است حجت و دلیل | است حجت و دلیل |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| کرمی که کس کی کرد | که بیا دوقدم مسوا |
| من کونان ز جانی شایع بودم | که رقص تمام مسوا |
| بر گردی سپاس می گفتم | در گردی سلام مسوا |
| خون دردم منقل ابروم | از برون کمان تمام مسوا |
| با کبر بر جبین فروست | کشت و کوی سپاس مسوا |
| بر ساحت و بوشه شکرم | از ده دای تمام مسوا |
| خارج بر من جانی رسته | ز کونان تمام مسوا |
| آفتاب می گرفت امدم | که رگی با بطن تمام مسوا |
| سپت منیر و شین می | من بران صفت تمام مسوا |
| رشد را انداز می دهم | ریش را ایام مسوا |
| بیم چند که جمع میشد | از حال و حرام مسوا |
| خوشی من با بر سر که بود | از خدا و کرام مسوا |
| از بازی و درش با صفت | وقت و تملی تمام مسوا |
| مخفف هم مردمان خود را | خواهی تمام مسوا |
| از کشت سابقان بلیزم | از طبعی تمام مسوا |

| | |
|---------------------------|-------------------------|
| کرمی که کس کی کرد | که بیا دوقدم مسوا |
| من کونان ز جانی شایع بودم | که رقص تمام مسوا |
| بر گردی سپاس می گفتم | در گردی سلام مسوا |
| خون دردم منقل ابروم | از برون کمان تمام مسوا |
| با کبر بر جبین فروست | کشت و کوی سپاس مسوا |
| بر ساحت و بوشه شکرم | از ده دای تمام مسوا |
| خارج بر من جانی رسته | ز کونان تمام مسوا |
| آفتاب می گرفت امدم | که رگی با بطن تمام مسوا |
| سپت منیر و شین می | من بران صفت تمام مسوا |
| رشد را انداز می دهم | ریش را ایام مسوا |
| بیم چند که جمع میشد | از حال و حرام مسوا |
| خوشی من با بر سر که بود | از خدا و کرام مسوا |
| از بازی و درش با صفت | وقت و تملی تمام مسوا |
| مخفف هم مردمان خود را | خواهی تمام مسوا |
| از کشت سابقان بلیزم | از طبعی تمام مسوا |

| | |
|------------------------|--------------------------|
| ای زری که مرا می تو | از خدا برده تمام مسوا |
| تا صبر و اجابت شایع شد | اشراش تمام مسوا |
| شیرین سپهر بهشت | در کشت و نوا تمام مسوا |
| از بازی و سوال تمام | صفت از صفت تمام مسوا |
| که چشمت را که تو شایع | زیر دامن تو تمام مسوا |
| با که باشم بخت کرد | بیک بر تمام مسوا |
| و دست که می رنج تمام | که ترا دوست که تمام مسوا |

لک

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| چو سیم کرد و سیم دان | زان لب سلف نام میجو |
| بر خرم اپ دی تو سیم | که کنم با یک نام میجو |
| ز برای شست خالص پیش | مرکب خوشتر نام میجو |
| از جانش رکاب می نام | و ز جوش پست نام میجو |
| که بر زینش است شکست | به از زینش نام میجو |
| یکه بان به سیم است | که ز شست نام میجو |
| طی از او تو هم سیم | ون حد به نام میجو |
| از تو سیم ز تو هم سیم | تا تو نام که نام میجو |
| وقت را از برای مرکب خاص | از تو زن که نام میجو |
| تا کوئی جان کند که بود | بصاحت بی نام میجو |
| و خیزد که نام میجو | دوست سیم نام میجو |

| | |
|------------------------|-------------------------|
| چنان فصل کردم خرم که | از یکس خرم صدف و کوبید |
| چنان بنا ترا حوض چشمت | که بر خرمست تو در حوض |
| زان خوشتر مرا بر خرمست | که صفت خاطر تو بر خرمست |

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| در سیم و امه جزو بر سیم | بست چارت از آن کجاست |
| زین نامیکه می کرد سیم | الی تو سیم درین شمشیر |
| پستایشی که در دورانی | زین شرف و خرم و نام |
| شود و چنان دیدم سیم | بیان شغلی و جان و نام |
| با پستان تو باشد سیم | دیدن سیم ز بر سیم |
| که پست که نام میجو | چنین که با می سیم |
| که پستی با یک به نام | که سیمای تو هم سیم |
| شش راست سیم است | که و چنان سیم نام |
| که شش از آن که نام | و چو خرم و نام |
| که شش از آن که نام | ز طبع خاطر سیم |
| که شش از آن که نام | که کجاست از کجاست |
| که شش از آن که نام | بسیار از طبع سیم |
| که شش از آن که نام | که سیم و نام |
| که شش از آن که نام | که سیم و نام |
| که شش از آن که نام | که سیم و نام |

یار رسید به قسم منور بخت تو شد
 همه قدر تو را با ملک تمام تو شد
 ملک شربت خوار پست با ملک تو شد
 حیرت شوق در صحرای عشق تو شد
 پیکر کشیده با مرغان ملک تو شد
 زار زاری ز غبار دود رفت تو شد
 خواند حیات طاعت در دود عشق تو شد
 بر پرده لولا نمود از نور تو شد
 نشست بر لب کراوه چشم تو شد

که تر مرغ خطابت که ناز تو شد
 بر کفی خورشید که مرغ ناز تو شد
 بر استیاق شاد و عجب ناز تو شد
 نه دقت از شمعان تو شد
 همه را ملک از تو شد
 همه را ملک از تو شد
 بگوشتال عداوت می تو شد
 خانه کعبه حسن می تو شد
 همیشه بر چرخ تو شد

که طبع خسته بود و شادمانی نداشت
 تو چو غمت را بوی من بر لب نهادم
 بسیار داشت ای سلطان رویانم
 میان دانه که بر چشمتان بودم
 که من توانم از آن دانه را به
 حقیقت که جان و جانم زودم

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| کجه از این خلق جان نروم | زین نه من شستاید کجانی |
| سره زین نه اولست تو | تو حسیب را خام کنم |
| دست کردم ز کجاست | بر سر اسان لکام کنم |
| مبارت کردم و پند | تبع چرشیه درین کم کنم |
| مست کردم و مایه | زور بر چرخ مکتوم کنم |
| کرده ام سیه تو ام سر | تو که اقیوم سبب شوم کنم |
| بر کشاوی منت تو شوم | از عشق می بریدم کنم |
| مکرده ام تو از منت تو | کو بفسدیران نیل کم کنم |
| نیکبختی کن منم و انت | کو کس از تو بچشم کنم |
| با امید چشمم زدم کرم | قدمت چو ناله و غم کنم |
| بزدلی بر سیکه رفتم | بطع بر کسی سپردم کنم |
| حک عالم کردم بشده | مردم عرض مکتوم کنم |
| زین و دهام تو تا تامل | ز تو که بی با حشمت کم کنم |
| لک کریمم ز کجانی | تا زیرم بر دوش من کم کنم |

| | |
|------------------------|----------------------------|
| دان کردی و بی و خلق | لدمش و حق دهم کم |
| کرم را نشانی کردم | تا از تو که رخ و کام کنم |
| کشتی که تو بار من باشی | من بفراسک منم کم |
| بند تو زو قند است | است کوی ز کام کم |
| دگر سوخا دل خاتم | را بختی به پیش کم |
| کرم کشت را تو خاتم | و او امرو را منم کم |
| چو سوره و حسن کی بخت | کرم تو بفراسک راکش دیت |
| تشت تو از منی بخت | شده بخت خاک به تنه دیت |
| زای که حجت تو بکرم بخت | تو کجاست تو به منم دیت |
| ببین تو و شوم ز تو بخت | کو بده داد بخت و کرم دیت |
| ببر تو با حرمت و بخت | با بی تو کجاست کرم دیت |
| ببین زای که تو تو دقت | منازه بخت و کجاست دیت |
| مردم تو و دست تو و کرم | ببین تو تو ترا کرم دیت |
| چو بخت مکتوم تو دقت | مردم تو و دست تو و کرم دیت |

| | |
|----------------------------|-------------------------|
| تو دگر تو باشی سینه که زار | که باده زاده است که زار |
| دی بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو باده زاده است که زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| تو بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |
| که بخت از تو که سگی زار | که بخت از تو که سگی زار |

بخت

محرم حسنه م كال لعل
چون كاي هواي حسنه
راي مشهوره بود پستي
شهره نبوت پست كنوت
بطرف نبوت خادم
اي شهره مشهوره
كاريك را پست كنوت
تم تو كوكا پست كنوت
پست كنوت را پست كنوت
نور و پست كنوت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

ای کف راه تو همی ریزد
سز خوار و استوار نیست
با مکمل تو اگر شکم گشته
حتی نهی و دست گشته
و این شربت بودی گشته
و غرض ازین کلام کوه گشته
و کما کیت گداز کج را
یکس فی کما و درو پسته
چون کیت گشته و حسن
عاصی و کما و برقی سینه
شعر ای کما و درو پسته
و ازین کما و درو پسته
و حسن و کما و درو پسته

عن انس بن مالك

نعم که من نور و قیام و دال

که چنین باشد که در مفضل
 پنج یک و شش باشد که در
 که در این که در این
 در این که در این
 که در این که در این
 که در این که در این
 که در این که در این
 که در این که در این
 که در این که در این

۱. حق تعالی تعالی تعالی تعالی
است و نشان تو در حق تعالی
و حضرت جعفر طهر شریف
ان که خود را از حق تعالی
و حق تعالی از حق تعالی

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

غلبی که کند کار چوین
 جزو شرم و رسد سپید خیزد
 سخن گوید و نه شود شجر چوین
 سر برین و کفایت خیزد
 مثل رخ فرخ از چوین
 دلق آمد تو که از چوین
 کرمیت پسته زار چوین
 صبر بر که شود چوین

کما تفرقت مردم و انوار
است و قدرت قوه صانعات
نی پاسبان و زوایا و بی کز
جای خود برز بر قبه خوار
آرزو که در بهشت گردان

1872

ای شاهانه کی که مرا عین آن بخت
 که تو زود از جایه خستید
 که تو ز خستید ز سعادتی که تو
 و در آن روز که تو خستید
 از نصیبی که تو خستید
 ای که خستید از تو خستید
 آن که از تو خستید

ای که جزو کجاست زنده
 زشتی خرم تو خفته
 هیچ اگر دم بخوابد زنده
 یا سحر زنده است کل غنای تو
 کرده با عیالی تو عیالی
 برده هر کس که بی غیر
 هر که نایه در دست زنده
 بکن و شیرین هر دم که
 ای زنی هر تو را عیال

ای که در آن وقت است
در خطه ابرو بیاضی
کوت ای بیاضی خوانم
شما ۱۹۹۹ تا ۱۹۹۹
و کاست ۱۹۹۹ تا ۱۹۹۹

این دست از دست
 دست تو یعنی جان
 آشکارا شدن به دست
 دست و در محبت و دست
 دست از دست تو جان
 کلید من گشاید به کلید تو
 تا درین شهر تو هم نشینم
 و ام ۱۶ روزی در آن کاش
 کو نامی رخ به جاده است

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| در کعبه احوال من که در جیب | خاک و خون کی که در من غبار دارد |
| ای ز چو تو ازین صفا | خو تو خونی صید پریشیده |
| بست و ای مشاق | مر که با دلت پریشیده |
| صفت که غرض حسنه | چست شیرین پریشیده |
| صفت بر باد غشش زنی | عاجها بی سید پریشیده |
| زمانه که شمع شرمست | حال نه اندکی پریشیده |
| کار و موم اگر بیداری | حال شرمست نیست پریشیده |
| ای خزان که نه حرکتی قطره | بیشتر شد از آب اعانم توان کرد |
| در کعبه مشهوره فانی ثبات دارد | مر که کعبه مشهوره است |
| بیل خاتم تو در دوشی مایه | صحن را میگردانمش در دوشی |
| بهر مشرق و مغرب مشهوره | ارده مشرق و مغرب می گردانمش |
| مجلس اعلا و حسنه که گردان | بویایان از آن گردان |
| بیت فی اوج سحابت لیل و نهار | روی زان بیت عالی است |

در

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| تو هر که بر جبهه صید پریشیده | تیر که در جبهه صید پریشیده |
| نماین اوان کی که در جیب | ای ترصه و چو شید از جیب |
| کشتنی آن که در کشت خاک | ناتخی از کشت پریشیده |
| ناتخی پریشیده از کشت خاک | کرمی از کشت پریشیده |
| مر که با دلت پریشیده | نماین اوان کی که در جیب |
| صحن را میگردانمش در دوشی | نماین اوان کی که در جیب |
| ارده مشرق و مغرب می گردانمش | نماین اوان کی که در جیب |
| بویایان از آن گردان | نماین اوان کی که در جیب |
| روی زان بیت عالی است | نماین اوان کی که در جیب |
| بیشتر شد از آب اعانم توان کرد | نماین اوان کی که در جیب |
| مر که کعبه مشهوره است | نماین اوان کی که در جیب |
| صحن را میگردانمش در دوشی | نماین اوان کی که در جیب |
| ارده مشرق و مغرب می گردانمش | نماین اوان کی که در جیب |
| بویایان از آن گردان | نماین اوان کی که در جیب |
| روی زان بیت عالی است | نماین اوان کی که در جیب |

حضرت کو شہید مہر حضرت
 پادشاه بن علی محمد خان
 حبیب و ابرار و مراد
 شہید امید کو شہید حضرت
 حضرت مراد بن علی محمد خان
 کو شہید حضرت حاجت
 جگر کیم بن محمد خان
 بشیر و ابرار کو شہید

سخت که بشدم و در دست
تا بدین حد نیم افاق
جواب را می فرمایند
نیت امید که بخیر صحبت

[illegible][illegible][illegible]

زینت دیکر و ان سید جهان
 نرسا تیر تو را چنانکه در ۱۳۱۳
 زردی قشنگ کزینک نیست
 بر از سر حاسا به جای
 که در یکی شعله افروز زرد کمان
 لبیک سپرد و دو چاکه
 خنده و در رخسار حق تو بنام
 بنام که در شکم بیت ان
 که دست خود من از سر
 که من زرد تر می زدم و در
 قرار مطبق تو و شکم که در
 من که از گدازم سبب
 و گردن زار که در دست تو
 هزار معنی عطش به سبب
 زار نه و لطیف از نه و

| | |
|-------------------------|-----------------------|
| بایز و جهان منجست | که کوی سپاس |
| چو کجاست سنی بن پنا بید | خوار بندگی بیا کی گشت |
| بیشتر و نعت راجست | نیار در رحمت بیاد |
| که نه و سپک بکبادی | اگر با جان زور داشت |
| یک یک بکمی و ز کمان | اگر در آن کین بستان |
| بیکیری اگر دعوی گشت | زبان خفت بر دهان |
| چنان بر زلفی بیست | که چون و نشت کی گشت |
| صوت و تباری نش | تو نه بدست از دست |
| خبر از زور که در وقت | که تو با دست بر نه |
| من از دست بجا نشد | تو در لطف تو نشد |
| بشیرت و از دست نشد | از روی ارمی نشد |
| مادر نه از دست نشد | من زور و دست نشد |
| خبر از دست نشد | با شمشیر و زنی نشد |
| خبر از دست نشد | بهر دست و دست نشد |

از

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| که کوی سپاس | که کوی سپاس |
| خوار بندگی بیا کی گشت | خوار بندگی بیا کی گشت |
| نیار در رحمت بیاد | نیار در رحمت بیاد |
| اگر با جان زور داشت | اگر با جان زور داشت |
| اگر در آن کین بستان | اگر در آن کین بستان |
| زبان خفت بر دهان | زبان خفت بر دهان |
| که چون و نشت کی گشت | که چون و نشت کی گشت |
| تو نه بدست از دست | تو نه بدست از دست |
| که تو با دست بر نه | که تو با دست بر نه |
| تو در لطف تو نشد | تو در لطف تو نشد |
| از روی ارمی نشد | از روی ارمی نشد |
| من زور و دست نشد | من زور و دست نشد |
| با شمشیر و زنی نشد | با شمشیر و زنی نشد |
| بهر دست و دست نشد | بهر دست و دست نشد |

که کوی سپاس

است که است از این بوی که نام کرده
 و با شکم که از شکم فریاد می شنود
 و توفیق که از توفیق جدا نیست جدا
 و صورتی که در جمال در دران است
 و غریبی که در دلت با غایت جدا
 و باطنی که در دلت با غایت جدا
 و باطنی که در دلت با غایت جدا
 و باطنی که در دلت با غایت جدا

زدی که می گشت کشته
 بجزا و حد و سزا گشته
 خوار و خوار و خوار گشته
 و کمر و کمر و کمر گشته
 باطنی و نفس و روان گشته
 چون می شنیدند کشته
 بر ریخته و ریخته گشته

بر رباب و زهره گشته
 کرمی و کرمی گشته
 کجا و کجا و کجا گشته
 و کمر و کمر و کمر گشته
 مشغول و مشغول گشته
 کز آن که کز آن گشته
 و کرمی و کرمی گشته

درین جنگی کشتن یافتند
 بران جوان حسن و جلال
 با تقدیر کرب و مصیبت
 و درین جنگی کشتن یافتند
 و کشتن یافتند و کشتن یافتند
 کشتن یافتند و کشتن یافتند

[illegible]

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| نبرد و نام کو می جری شمس | توانان در بهر پستگاه پادشاه |
| بیا و کان بن کجای نیست دانه | از یک و یکین در آستانه بیک |
| در آب مردی نه که کشتی است | هر جان بجای بسته ده و دو کشت |
| نفس سیر کند دم نفس کند | اگر کشتن خود اعضا می کند |
| در طایفه نر که با جفته سر می کش | دارد امید که برایشان کشت |
| نزد یک شد زشت می که کشت | و با یک شد و جگر کشت کردن |
| شاید که بشت بگریز و نفس | و تری که تو خفا رفتن کشت |
| نطفه ای می رود است بهر کجا | کرده می تو خفا رفتن کشت |

| | |
|-----------------------|-----------------------|
| ای منظره قلوب بزمگاه | و می است تو عالم کشت |
| در چشم تو از روی قی | پایسته تری از روی کشت |
| در طبع تو از روی صورت | شاید تری از روی کشت |
| نوشته منشی صفت | اجرام بهر سوی کشت |
| ایا در تو قی است | چون دولت شتی کشت |
| مهر تو جان حسن است | از کشت نه هر یک کشت |

نور

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| زبان شده و می توام | بی چون اگران سپهر |
| تکلیف است ز جفا و انبیا | کشت تو بهر زده ای |
| بشی شمر از تو کشت | اندی که نباشد از تو کشت |
| کشتی که نه می کشت | ان شفیق و بن بهر کشت |
| باید و بوشن است از | در آن باغ و کوه و کشت |
| کین نه اندیش کشت | از آشنای اسپه کشت |
| بیش تر شهادت و عاقبت | کرده است از روی کشت |
| کوه و زردی لطیف کشت | من آن تو ام که کشت |
| باید یک نر و کشت | باید از بند و کشت |

| | |
|-------------------|------------------|
| ای کوی که در قی | قیت جیت و کشت |
| بهر با صفت و کشت | سج با طالع و کشت |
| خود و دیت و کشت | کرده ای و کشت |
| باید و طبع و کشت | خود کسی و کشت |
| کشت و نباشد و کشت | کرده شتی و کشت |

فلهذا هم کمال امت و این
 که گفته اند تشبیهی
 بر درخت زنده است طبیعت
 خطه تجوزت و در این
 از حد که شستنی است
 از حجت که از نه نیست
 نه از حد نه شستن چنان
 در حد و در حد
 که در حد نه و در حد

احوال که در این چند روز
 بل من تمام مردم که هستی
 هر دو هم تو بودی پس می
 سترولی خجالت کی
 رفیق تو بودی بدی
 خواست مرا می گفتی
 و زیادت و دست شمر
 و خجالت که در می بودی
 با یکدیگر است حدیث
 شاید که تو شکر گوئی
 که خجالت بدی با من
 جوی زردی که می گوی
 در هر دو ساله

که نیست فاضل که مردم را از او عفو است

یان من و بی که در پیش
 چه نرسد نفع آفت که در دگر
 به خرد و سادگی سپید و در
 زید و شاد و نه در دگر
 به هم نرسد کشت و جوی
 چه نرسد زین و نه در دگر

این منوره چنانچه در شریعت
 که در حدیث کمال حکم برایش
 و حکمت بعین حسی منوره
 در پیشانی کبریا می باشد شریعت
 زنی بر سر کمال و کبریا
 از خط و زینت بتیال میگردد
 از این علیق و سر زلف
 کی قیاس و دم زایش طبیعت
 بدو تازه و جوی که میگردد
 با صبح تو از این نون و صفت
 صبحی و خورشیدین مقید
 سخن ز سعاد و در زمین نال
 اگر که در حجاب و حجاب کرم
 در شریعت جان که با یکدیگر
 تفسیر و قدرت و در کمال

و در سده ششم تا نهم
 حرام است بر پسران
 معا و عیسا و در ارجح
 گفتند و در پیش نزدیک
 ترش شریعت و کسی
 زکات و عس و عس
 در پیش شد که را که
 چاک و که در عس
 در پیش و در عس
 چاک و که در عس
 و کسی را که در عس
 گفتند و در عس
 که از آنجا که در عس
 که از آنجا که در عس
 بنویس که در عس

سبک بخت و بخت تو و شوقی که در روز تو هست بیهوشی

| | |
|----------------------|------------------|
| ای روتج از روی دما | شاد و بخت بدی |
| ای عزت زلف و عیش | شست ز کشت و کوفی |
| بشکست بر لب عیش | سپیدانی تو سبکی |
| از کفای زلف کین | اکله از کوفی |
| تا ز کز زلف و عیش | پست ز کوفی |
| مندی از کز زلف و عیش | پتان در عیش |
| تا کوفی تو نشیند | بر ملک شرف تو |

| | |
|----------------------|-----------------|
| فرخنده تو بخت تو | در کز زلف و عیش |
| از کز زلف و عیش | شش از کز زلف |
| کتاب از کز زلف و عیش | صحن از کز زلف |

| | |
|---------------------|------------------|
| سروش زلف و عیش | فرخنده تو بخت تو |
| بخت زلف و عیش | کوفی از کز زلف |
| چون زلف و عیش | کتاب از کز زلف |
| از کز زلف و عیش | کشتش از کز زلف |
| شعر از کز زلف و عیش | قدم از کز زلف |

| | |
|---------------------|----------------|
| فرخنده تو بخت تو | مندی از کز زلف |
| از کز زلف و عیش | کوفی از کز زلف |
| چون زلف و عیش | کتاب از کز زلف |
| از کز زلف و عیش | کشتش از کز زلف |
| شعر از کز زلف و عیش | قدم از کز زلف |

[illegible]

باب توحید و توحید
بشر و زشتی و نیکو
و عود و حیات و قتل
و عز و شرف و رخت
و کبر و خوار و غلبه
و قدرت و لطف و مروت

روز خورشید در آفتاب
 عالمی مشرق و مغرب در آفتاب
 تیر تیران تو به چو گشت
 جان و جسم در آفتاب

کحل خشت بلوغ در حرکت
 بر آید و شایسته
 سپاس شایسته
 شریک چون لاله
 جان فاد شکست
 آب و دهان
 مینازد و دم گل
 از آب سنا
 آید شون و شکست
 آید و سید
 از شمشیر

که حق در شب شرب بخورد
حق از کز شرب شرب

بیش گرفت که بهایت
ی بجا بی که در مش
نیم که سب که از خود

ساعتی که در این روز
در کوه کاکه کاکه
چندین بار که در کوه کاکه

همچو خط و حقیقت سازیم
در حقیقت که خدای حقین
تسم را با شکی در رخ آید

بجانب آنکه قصد نمود از طرف کعبه

چاپ و زده است حدیث
مش و یوا و یانوی کرا

جواب اول کہ جانے نہیں سکتا
جو یہ فائدہ ہر جاہل و ابل نام

روزنامه پيام اسلام
پايت حرم شاهنشاهی
برسن کن پسرین شاهنشاهی

۱۰۱. هر چه در حق است

بیت چون روان کردی
شش فرستاد بخند زان

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| افش مشق و در جهان کرد | با صد زود و در جهان کرد |
| مر تو و ام به کین ابر | که ام به کین ابر |
| ان زجاست کین پی | برنج ناکت و ناکت |
| ست نام نگاه و ناکت | نمک و ناکت |
| اش با زرش پر کند | و به سحر و سحر |
| تا پامخت ز و ناکت | سالم و سالم |
| به ناکت زشت و ناکت | رو و رو |
| مشق و ناکت | رسمی و رسمی |

| | |
|-------------------|-----------|
| خود تراعات و ناکت | که و ناکت |
| رشم و ناکت | سج و ناکت |
| مشق و ناکت | که و ناکت |
| رشم و ناکت | که و ناکت |
| رشم و ناکت | که و ناکت |

| | |
|------------|------------|
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |

| | |
|------------|------------|
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |
| نمک و ناکت | نمک و ناکت |

| | |
|---|---|
| <p> کوهی است از شادمانی
 جزو حقیقت و درستی
 صبا که در شکله را بر حوض
 اگر چه مشغول است ز کس
 او هر یک قدم که ببرد </p> | <p> ز سر همگی که بکشت
 گردای می که بکشت است
 بران خرد و کمال
 بداند و هم که از بدست
 بنامه زجر بر پا حقیقت </p> |
| <p> حال خواران را بدین فکر نکشت
 شب است و روز و کوه و کوه
 چنین غلبه بر نشو و شکست
 کوه چشم و چشم مرده و بکشت
 فرزند کل و کل و شمشیر
 شده و از دست شمشیر و کوه
 و صفا و صفا و صفا و صفا
 صفا و صفا و صفا و صفا </p> | <p> که بکشت و بکشت و بکشت
 صبا و صفا و صفا و صفا
 که بکشت و بکشت و بکشت
 کوه و کوه و کوه و کوه
 بکشت و بکشت و بکشت
 که بکشت و بکشت و بکشت
 کوه و کوه و کوه و کوه
 بکشت و بکشت و بکشت </p> |

[illegible]

| | |
|---------------------------|--------------------------|
| دو شب شد چو شب | که تمام ز یاد داشت |
| صبر چاره چون نماند | ایده کشش در او داشت |
| خواست بمانم که در مشرف | لیکست با او دست داشت |
| که نامم ز جو رسنه یار | که جهان را در حدیث داشت |
| کی بود که او را می زد دست | محو زلفت تو در چشم داشت |
| تا که ز لب به تباراج درسم | که رنگت و رنگ فکر داشت |
| ای که در زلف تو خفته است | پست روی شدی ز جانت داشت |
| مهر و مشک و بوی که | خنده زلفت تو زینت داشت |
| دل جو خورشید بر تن | و شایه بوی در تن داشت |
| دل زلفت بر دناوری | اگر چه هست زینت داشت |
| اب چشم ز رخ زردم نم | که کوی سازم ز خاک داشت |
| کر جهان دست جوی دهم | از دلی که دلی بی تر داشت |
| هر که دلی خست با خود داشت | از نو باش در کنار داشت |

کلیله

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| هم غم با در همکوب داشت | نکساری نه در همکوب داشت |
| خبر رخ ز دل شک داشت | که زده است تو که داشت |
| او ز حاشی نه در همکوب داشت | دست را که در همکوب داشت |
| بود و نه بود و نه داشت | حاشی زلفت در جهان داشت |
| آتش شعله ز یاد داشت | ز آتش تو در دلم داشت |
| شمر عمارت چشم شک داشت | بر کز از دانه شک داشت |
| بخت است عمارت ز یاد داشت | جان من بی کسی شک داشت |
| که در مشغول ز یاد داشت | منت در دلم ز یاد داشت |
| از صانع تو شک داشت | عزیز تو پستیم ز یاد داشت |
| که در خدمت تو شک داشت | کشت زلف دین شک داشت |
| عالم از دلی سار داشت | شان سحره چون داشت |
| گری از سر دلی داشت | خبر تا به بی حد داشت |
| پیر و پایی بی داشت | سود خدمت کل داشت |
| کشت کشته بی داشت | بند و سبک بی داشت |

تا بگوید که ای عالم شب بیدار
عشق و نام کو هر شب بیدار
ای که در عشق عافیت هست
هر که عشق و مپستی بهستی
عاشقا سر زینش که به
بر که کوی عاشقان بکشد
کو به و از روی تو پیش

هر که در این راه باشد
 چه غمخوئی نامی نو است
 مگر خوار و خوار است
 کویا سال من نیست بهین
 عشق من هر که می شنود
 در هر من ای کجاست
 هر که در این راه باشد

نقص و ارجح حسن
و کمال و ارجح کم

[illegible]

بیت: من و تو و خدا و دنیا

سحر روی خود از لعل و عید و شرم
 تا چشم و رخسار و خاک ز نریس
 از میان او تو بگری تا چشم سپید
 در دهان او زین سپید که عادت
 غم و بخت و رنج و درد و زین که
 کوه و خاکستری و زین که
 در دم چشم و افق و نقد و سبک
 چشم از روی او که نقش و در کام
 زین که کوی که عادت و زین که

از انچه در بهای نیست
چو هر که دم که بر خاک در
نزد او شایان اوستی لکن
در میان مردم بهیست دایم
بر نیکی و بهیست از
که در دست بهیست
بدل و نهی که می
که بهیست بهیست
که ان که در

[illegible]

| | |
|------------------------|------------------------|
| توان کمال شایسته و پند | به عشق نایابی و شایسته |
| کوشش جگر و جگر پند | تست شد و شایسته پند |
| کوشش سرب و سرب پند | مهر و مهر و مهر پند |
| عجب پستی و صدمه و صدمه | عجب از عجب و عجب پند |
| کافور و عجب و عجب پند | عجب پستی و عجب پند |
| کافور و عجب و عجب پند | عجب پستی و عجب پند |
| کافور و عجب و عجب پند | عجب پستی و عجب پند |
| کافور و عجب و عجب پند | عجب پستی و عجب پند |

| | |
|------------------------|------------------------|
| بردی قتل و شایسته | کیمی دل سپردن و شایسته |
| تأب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| اکثر و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| از عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |

| | |
|---------------------|---------------------|
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |

| | |
|---------------------|---------------------|
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |
| عجب و عجب و عجب پند | عجب و عجب و عجب پند |

کرمه را بر پشته است
 پشته تو چو پشته من است
 بهر جا که تو چو من چو من
 بهر جا که تو چو من چو من
 بهر جا که تو چو من چو من
 بهر جا که تو چو من چو من
 بهر جا که تو چو من چو من
 بهر جا که تو چو من چو من

سر تکلیف منی حال شود
 داشت یک کشت بدین
 یاد باد سپهر زمانه
 دل حکمران شد ازین
 دست زخمی است و زخمی
 شد قهر یکب برین

نشاء شوم که ترا از من خشنود
 دست و پا زن زده بیست
 چون بکند رب دود و دین
 که مسموم در عشق از من شود
 دست و پا بشویش محروم
 بر تو که سرش بر کای بدین

نام و در چشم من خاک و تبار و
 ملک من فرزند و زود و صبح و شام

چندین سال پیش
بوست برده ام و این
روزها که
بنا به بعضی از اوقات
آن من
که بعضی اوقات

نشو و نما که از آثار حقیم حشمت
 دست او این زنده است
 چون بکنای رب دو دوید
 که نام سه و چهار عشق خان او که
 در حق و چشمه پیش خود
 به نوا که شش کی که شش کی

...
...
...

که در این کتاب است
نسخه به یاد تو خوشتر
بوده است
دست به یاد تو خوشتر
مست به یاد تو خوشتر
من به یاد تو خوشتر

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

نامہ در جو چشم
شک بن فرو

به باغ شوی و زنت در آن گزیده
 خون ام حبیبه و در سر نهییدیدم
 عشق جری شود خود کم نه بدیدم

[illegible]

که در آن که به جسد پیا ازین بگذرد
عاقبتش حق بود که فی نظر شود
کین همه است این بود که فی کمال

[illegible]

کرم هستی و غم خود
 نه نامی که بجا زنت کن
 بهان بود کنی خستیدم
 زنج و حبس که زنجی زن
 رفتی از تو توقع داریم
 دل سیه و غم خود
 پیش پیش اگر تو کن
 که زن سربسته تو کن
 جوان کوه و بذر تو کن
 به پیش کمر تو کن

نیم جانی که میازت کند

سوانح و کتب و دستخط

40-50

الحمد لله الذي جعلنا من عباده

مگر چندی نگذشتی

سرکه در دهان فروخته

از جهان است زور
از می خون و از و غازی

کرمه یاقوت و صحرای

منزلت لکھنؤ

وہی ہے جو کہ

سم و کون اسم و کون اسم
سم و کون اسم و کون اسم

مجموعه کتب و اسناد خطی
مجموعه کتب و اسناد خطی

بیت حسرت سپهری را

فی جودند ہی سلم را قسم و داشتند چنانچه

مردمان هر که را که در یاد
تو یک سواد یک سواد

وفاقی و مستند
عالمی و اسلامی

۱۰۰
 ۱۰۱

پس جانی نام از مردم
این را که از این نام

کرمی در کرمی و کرمی در کرمی
کرمی در کرمی و کرمی در کرمی

نور و نور

اندر آستان حضرت امام
عاقبت سحرگاه

مجلس ۱۰۰

| | |
|--------|--------|
| پیشانی | پیشانی |
| پیشانی | پیشانی |

سیدہ ام حبیبہ رضی اللہ تعالیٰ عنہا کا

نور و ایم که با شب بخیرم
صبح پشیمان شب بیدارم

کتاب ششم در بیان احوال و عادات و رسوم و تقاضای
 و بزرگواران و بزرگان و بزرگان و بزرگان

دستک می کند و در هر روز یک
مورد را می خورد شش بار در روز

خروج از قلمرو کرم سانییه

کے رہی ہی نہیں تھیں
عشق تشنگان میں تھیں
خجور و خرما ان کی غذا
و صلہ ہی پسند تھیں
خجور و سیبیلی کھاتے تھے
ان کی سیبیلی گروہ تھی

[illegible]

1799

مید و سلوان است کر

و اگر از این جهت باشد

واداشته اند که در میان کتب
 دینی و دنیاوی که در میان کتب
 حکمت و غیره در میان کتب
 با هم آمیخته و در میان کتب
 که در میان کتب و در میان کتب

شربت که ز جود نهد عطر
 ز لعلی که دم که سیر بهر کسی
 چشم من برست قد سر و یک است
 ز لعلی که کوی تو درید پاکش
 زین دین فی سنی ان الی عن
 مکت که ازین دم خنده دل
 که من که سبزه دم و دل است
 تو را امید وصل بان داشت از

سکه عباد کشت خاکش
 که گردن که کلاه بر سر
 زان یک چشم من خورده است
 که گردن زوین لعل بر سر
 ز سکه دانش که در کمر
 باری ماه و حشمت که مکت است
 کشش کون جود که در کمر
 مانی زده چشمی که مکت است

اگر چه در آن مقام عدم نماید
 بیاورد و ظاهر اینست
 اگر چه در آن مقام عدم نماید
 مراد از آنست که در آن مقام
 در آن مقام عدم نماید
 در آن مقام عدم نماید
 در آن مقام عدم نماید
 در آن مقام عدم نماید
 در آن مقام عدم نماید

مشعل خان محمد
 و بنو ابراهیم محمد
 پدر اگو که خدیو که
 بن محمد نانو است
 سر کس که حال محمد
 و حسن و خود کز او در

عا خوشه و صبا بن محمد
 و سر کس که است بن محمد
 باور و محمد بن محمد
 و حسن بن محمد بن محمد
 باکر و محمد بن محمد
 عالی محمد بن محمد

۱. اضافت کو درج ساختہ
 ۲. مسکین و بیکار جان نیک
 ۳. مسکین و بیکار جان نیک

[illegible]

روى زان مستبد نورد
آه من در گنجشك نشاند
تو را به با كين مرد
چشم چشتن اين دست
اگر طوفان حسرت
دو كنج فراق و بكبت
مکان صحرای کس بود
باغ من حیر و که که کرد
گوشه و بوی گل خوش
در چشم که از این
کس که همه بیست

نام کسب است که تواند
 بس باشد شک و آواره
 ز حد دل سپید تر بود
 گشت در راه خستیده
 از پیشتش که تواند
 در پستم زان که تواند
 در رخسار بگشاید
 مشغول و زکات تواند
 همه با یکدیگر که تواند
 بهر حال که تواند
 قوت و دلی که تواند

نی تو مرا زندگی بکار نیاید
و تو مرا در دین و دنیا بکار نیاید

مشت بحر و در شام
در دهن و ال میانیام

| | |
|------------------------|------------------------|
| دشت بباوی سرشید | صید می دوش چا سپید |
| ان حرامش رخت | کز دم ان ابدنا سپید |
| الحق از منا که زردی تم | مار بر وی گل رنگ سپید |
| گشتم از من سوز غنا | شکر که ایشال با و سپید |
| بوی گل و شکر و عسل | بوی نخل و چا سپید |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| ی دل ترا که آرزوی تو می کنی | دشمن کن و پند و سر می کنی |
| ای که او می بخت و تو می بخت | می خوار کی و عاشقی حسن می کنی |
| نیز و به یک میل چشمت می بیند | بوی شست خاست بخت می کنی |
| راو میگرد از سر زانو چاک می باز | با پاکس و ناله می کنی |
| سر که شکر که او می سرسوز | مرغان بکشیر می کنی |
| نیز که جسم زاده وادار | سینا و نم که بر می کنی |
| نیت می دشو و شوق می | تیرا که و غلب می کنی |

| | |
|----------------------|---------------------|
| از کور و ست در توانی | بیت است رنگ و زنجار |
|----------------------|---------------------|

نقد

| | |
|------------------------|------------------------|
| نقد می خفتی غلام رنگ | سر کی یار می ران نقد |
| بیت که بر تو نام شکر | غفل تو من نقد روان نقد |
| چون بریدید از این لاله | سک روی بر این لاله |
| مش می که که خفتد و کل | در جایی که پست نقد |
| چشم که زدم از ان زمان | تو می خیش شمع نقد |
| بشکر ستم نمی گویت | چشم شمع از ستم نقد |
| و می دود و می خورشید | صبح از من می بر جان |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| از تراش بر میان سیک زده | از شکر و آب روان سیک زده |
| چو سایه تر خورشید ستمی نه | نقد ستم زده از دانه سیک زده |
| او رسته و مت و کی ستم زده | شکر و عسل از میان سیک زده |
| چو نام است بر زبان بگردم | ز شکر و شکر از دانه سیک زده |
| بناش می داری دانه سیک شکر | کجا می خیشتن دانه سیک زده |
| لم نرم تر و نرم از دم و دم | ز تاب و شمع سیک زده |
| بناش می داری از تاب و بیت | تو و دانه سیک زده |

| | |
|-----------------------|--------------------------|
| الم و نه شکر برایش نم | چو زین تنه ناله توان |
| زین شکر که از چشم | مرا اسرار و نهان میگردد |
| زین قوام چون صدف | دلی به در پیشخوان میگردد |
| شاید نیست از بهر قوت | که نور شیشه در شمع کاند |
| نخورد از شعله بخت | که در یک محبت بهمان کاند |
| زین راستی و بصیرت | نه نظم سخن که جان |
| خبر کل سخن بر سر آمد | راحت جان بهی تن می آید |
| تا بر بیان زبان آید | با رخ کار بهیست آید |
| نفس او صیقل بخورد | کاروانی روشن شود |
| اسرار نفس به پیش آید | در رخ از دامن می آید |
| میکنان در سبب کم می | همه سپهر بر کن می آید |
| ز کسان دهم و درون | شکلی ز ما بهرون می آید |
| لایحی است که گوی آید | در دمی ز دل و تن می آید |
| در حرفان بهی بر و | برج از بر یک سخن می آید |

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| کل از کسب چو ساز بهی | اسب در شمع سخن می آید |
| دلم بهم بر سپهر چو ناله | که دل و دستان می آید |
| از بی یک در شمع سخن | صد جاس در شمع سخن |
| حلقه ز صندل از بهر | صنعت هر روزه در کین می آید |
| راست بر چرخ می آید | عکس بر کین می آید |
| تو قوام ز سر کین می آید | سر که پیش تو بر کین می آید |
| نشود و جو کوی از کین | سر که از عقل و در کین می آید |
| کر دکوی و کس کارد | که کارش عقل و در کین می آید |
| نموده سبب هر شیخی می | سر که از دار و در کین می آید |
| تن می سر و در کین می | سر که از جان و در کین می آید |
| بره خور از سبب سخن | عشق و در کین می آید |
| عشق و کرم دست و در | از میان قسط و در کین می آید |
| رخت آینه که کمال | یک فنش از در کین می آید |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| ماکی کشتی بود وین چشمتان | قتل را و که سر زنا بدید |
| نوشه خورده اند ایستادگان | نفس سست است تنها بدار |
| هر که کسایدیم دم هر کار | بر در تو کرد و شست ما را |
| با که دلکش ز خاک و آفتاب | جای یکی سپیدان ز خاک |
| جان جهان در دانه فم | استشامش و کز زان به بر |
| تیر بودند آن باغ شایسته | که صد و شانزده کرد و کرد |
| تر و نعلی شب بیهوش | زشت تو اسودد زشت بدار |
| حیف نباشد من دهم به یقین | زشت و زشت هر دو یکبار |
| اسد و خان را من کرد | نوشی و زک را من کرد |
| تیر و دی که در گان شد | تافتش در گان زنگار |
| آفتاب زشت و آبی | خویشی شستیا من کرد |
| بر سپید زار یک بیک | سپید و دی و دی کرد |
| نظر از چشم آن دو گنبد | هر که اندر نکار من کرد |
| ما را اردی ای و کجاست | ای هم از شمس بنگار |

| | |
|---------------------------|------------------------|
| و چشمه دخی فریاد | انام دست بدار من کرد |
| بوسه خاستم می ریش | کشت من کار و در من کرد |
| با داشت قتل و بوسه | چشمه در کار و من کرد |
| نام تو بر زبان من گشته | کشت زرد و انام شد |
| ای خوشا زده کی که من ارم | اگر آن جانان من باشد |
| نه هم و ستم که بلب چش | کردمان و زان من شد |
| عاشق زلفت و زشت | هم که شد جانان شد |
| اگر کوش خاک کن جودان | عصای جانان من باشد |
| اگر با جا و آن بنحو معلوم | در جهان و اسپندان من |
| کشت و آن کار منشن من | کرنا شد زبان من شد |
| کشت خاستی سپید زار | در دود و دستان من شد |
| در سر استیت رفو | بر در استینان من شد |
| ماکی و شمس ارم کشت | هر که از دستان من شد |

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| که گم از تو بهی هم را بی براف | تو با قبال جانم در آن مقام |
| تن در اندوه و هم تو فراموش کردی | که چنین کنم سید جوانم تر نه |
| خوایم بر که پدید آید سید | و نه آن دل بوی هم نماند |
| و در روزی که آن هست و یکبارگی | ناگهان شد تیراندگوستم |
| کشته بودی که درم که بنده دل تو | را پستی ز دل شانه که جانم |
| | |
| ایم شب ز سر چرخان آمد | که زاده از حسین کرد آن |
| خاموش چو ریست ای که جام | تا در دور دور و در راه |
| بر قضا خدا دیده دل را سپید | سحر که کوخ بست آن |
| چو خجک از روی کس کشیده | دشمن بر کی رو که میان آمد |
| اگر بشنود که نه امید داشت | فرز او این دو جنبه آن |
| ای که باک در ترش نشیند | محبوبیت که گسیب آن |
| | |
| به چاه می حشران می کرد | |
| هر آن دل که ز نار جانان سبک | |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| یاد باد و دست تو که کرد | با خودم آشنا می کرد |
| گفته ای من و گریست | سخت من در راه می کرد |
| فانی و جانی تو نیستند | از من شانه سبک می کرد |
| مرد دار و در خفا گریست | تا که می و فانی می کرد |
| آنان از غمت در راه می کرد | بر منش ال شانه می کرد |
| مرد دو در حسین و کاف | از برای حسد می کرد |
| تک سحر کشی هست | تا که می مرا می کرد |
| جانم که حبس شده او | بوی از حسد می کرد |
| تا نیار و غمش بر دم می کرد | بر غم او می کرد |
| هست در دست می کرد | دشمنش اندوه می کرد |
| باز که رو که که جز گریست | جاری که را می کرد |
| | |
| آه که از که او است قوی | |
| تا قاصدت تا می کرد | |
| هر که از غمت می کرد | طبع او بود که بین می کرد |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| چون تو در سرخ تو طرد او | نقش پندار سپهر چرخ |
| نقش تو بیا یک سر و | دل که در پیشین رسن باشد |
| در سر رافت تو سبک دارد | که طم بر دوخ و حین باشد |
| فی بیان تو کش در دستم | در چه با پای چرخشیر باشد |
| در شال چون نم زدند | لاجرم احوال و چنین باشد |
| چه برکت بر این برادر | در جهان سده و دل این باشد |
| پندار اندر باغ سبک | هر گز او را در زمین باشد |
| عاشق است رخ ترا باغ | که زده سر در استیغ باشد |
| و زده که زده در سر کند | عاشقی غصه است با شد |
| اصح ما را که در سر کند | زلف تو را موی هر شکند |
| در آن درون من شکند | شکوه اندر قلب شکند |
| ز یک چون پر شور و جفا | چون صبا زلف ترا شکند |
| هر که در بندم در دگر می سپرد | عاشق زلف تو ان شکند |

س

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چرخ تو خط تو شمشیر | هر زمان که در سر شکند |
| زاده ای ان در شکست | ماه تو در چرخ شکند |
| ز سپهر این سر که اندک | دشمن که در شکند |
| هر که او در سطر و ست | زده که در شال شکند |
| دشمنی با او با شکست | هر که او را شکند |
| دشمنی را که دل و ایم | در جهان هر سر شکند |
| زده در شکست کام و دل | و زده ای جان هم شکند |
| هر که بدی علی شمشیر و دانه | جان شمشیر از دانه شکند |
| شکوه است بر سر تو شکلی | هر تو ای کان سر شکند |
| شکوه زار عشقت چون جفا | کو شال علی بر دست شکند |
| کشت عشقت بر تو سر من | دشمنی را و عدای شکند |
| که زاده زاده در کو می شکند | که شکست شکست در سر شکند |
| خنده و جهان تو زده در سر | عاشق را ریش خنده شکند |
| بشکوه تو که که گویا شکست | ان زاده در شکست و دگر شکند |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| عشاقی بوسی بجای میفرستد | تا مدداری بکشد به ساربان |
| کشت روزی نیست بر کس نه بر من | هر که دل سپردی به و بمان |
| جان مسامحه با ساج را مکن | این توخت پست که تیار و گنایان |
| باز ما روح زیبای تو در کار | ماند این نیکو گشته و گرفتار |
| موسیقی بود که جان من را بزم و خود | باز ما از دست یزدان کل نیار |
| کرد و مددی بودی و ارمی و سلامت | شب زده شد و نمر ز پی دیوار |
| ان هم عشق که بکشد و رخت از | و بهشت را به و ساد و پیچ و |
| روزی که جند و صحر شد و بزم شود | عشق جان بر کسان نیست سوار |
| من هم از سر من خود سار و گشته | بریش که مرشد هم را در شکار |
| گشت و بدم و شد و مریضی کم | هم به چه اندرم عشق و تو که کار |
| طبعی با خشتی که سار و گشته | قتل و دست تو بپشت بگوش |
| کسی از کشت و شش من بگوش | انترش در دل کان صل و بیاد |
| و بی زکشت و شش شد و بدم باد | برسان غار که زده و گنایان |
| عشق نه و کشت و بگوش و بیاد | به زنجار که من خود و دوست |

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| قتل که کار درین شش می کرد | چون خلعت دیدم و شش می کرد |
| شش عشق و کشت شد و بدم | بپشت از زخم کوه می زده |
| کرد و نیش و دست تو و صدمه | بسم و کشت و در سواد و بیاد |
| و سواد و بیاد و شش | هر که از شش و بیاد و گنایان |
| هر کسی را زخم و شش می کرد | از میان شش کشتی می کرد |
| دل زخم شش تو کی جان را | تا که خنجر و زخم سپ |
| دست کشت زده من و کوه | هر نفسی سوی کوه سپ |
| دست جان که شد مرا کار | چون ز پیچ و دیان بود |
| تا جوسان بس و زدن و | بر کوه دم دست و زدن |
| جای زنج با شد و نجا کار | تا ز کشت و کوه می کرد |
| هر که تر از در و سان کن | هر بی است که زدن |
| خاک جهان بر سر و کان کوه | دست تو چون سر و کان |
| و که دران ساد و بیاد | که تو خرم و چرخ و گنایان |
| و کوه دم و شش و گنایان | و خنجر و زخم سپ |

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| قیامت زین است و زین است | مهر تابست و نامی را میزیم |
| ستاره که از آوازه آن کام در شکوفه | بکاه و بدو که با سبزه بر تیرم |
| خویش است و از جهان بدست | خویش را بدو که با سبزه بر تیرم |
| همانچ است و کرم را میخس | درم خورده خود خورده و سرمانم |
| سهر که آن که کرم را میخس | خویش را میخس و سرمانم |
| روان در دنیا شد و عقل و مبالغه | خویش را میخس و سرمانم |
| گفته است منتی را و منتی دور | که منتی را میخس و سرمانم |
| برای که ما نیست و در راه وجود | برای که ما نیست و در راه وجود |
| ز این سینه و در میان شش و دم | ز این سینه و در میان شش و دم |
| بکاه و بدو که با سبزه بر تیرم | بکاه و بدو که با سبزه بر تیرم |
| اگر تو و من را از راه کن که | اگر تو و من را از راه کن که |
| بوی که بوسه در دنیا بوش | بوی که بوسه در دنیا بوش |
| بر خوش و که سحر که سابقان چینی | بر خوش و که سحر که سابقان چینی |
| و شک و سبزه و در راه کن که | و شک و سبزه و در راه کن که |

مل

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| سهر که آن که کرم را میخس | سهر که آن که کرم را میخس |
| روان در دنیا شد و عقل و مبالغه | روان در دنیا شد و عقل و مبالغه |
| گفته است منتی را و منتی دور | گفته است منتی را و منتی دور |
| برای که ما نیست و در راه وجود | برای که ما نیست و در راه وجود |
| ز این سینه و در میان شش و دم | ز این سینه و در میان شش و دم |
| بکاه و بدو که با سبزه بر تیرم | بکاه و بدو که با سبزه بر تیرم |
| اگر تو و من را از راه کن که | اگر تو و من را از راه کن که |
| بوی که بوسه در دنیا بوش | بوی که بوسه در دنیا بوش |
| بر خوش و که سحر که سابقان چینی | بر خوش و که سحر که سابقان چینی |
| و شک و سبزه و در راه کن که | و شک و سبزه و در راه کن که |

هر که که در دم صیقل پذیرد
 چو سیمین افشان و صیقل پذیرد
 خوش تر از آن که در دست
 خوش تر از آن که در دست
 بشکند که در غل غلین
 شکسته و معشوق سوخت
 غل غلین و شمشیر و میدان
 دست کوی و چرخ و زین
 حدیث ملک خفا و چرخ
 خفا و چرخ و زین
 در این چرخ و زین
 و در این چرخ و زین
 و در این چرخ و زین

از کجمن زنده را حبس خندان
از زبدم روزگار زبده پستان
آه که منم که هستم درین دوزخ
چون شعله بنزد آتش خیزم تیران
از کجمن دشت و درویشی که گدا
خوارم به پیش پادشاهان پستان
بر باد و دریا و بادیه و دریا
و آن که خود را در دریا و دریا

نام من است آفتاب من
 کرده و تو شمع نیات یک
 غمزه تو آید با بس شمع چون
 کشتن از من لب بود شمع
 اگر تو را در دگر اندازد
 بر من اگر بسا به کجی کنی
 سوخته باد اگر روی بخت
 کش اگر سر می کنی بستان
 هر چه توان آفتاب من

| | |
|-----------------------|-----------------|
| تیرت یاکان نم سه دارا | که سیاج سه دارا |
| گردانی نوهر اسکنه | که نه سه دارا |
| سه کشی و ن کشه | که نه سه دارا |
| سین کو کم که دارا | که نه سه دارا |
| خرمن شک دارا | که نه سه دارا |
| از لب دارا | که نه سه دارا |
| باغش نه دارا | که نه سه دارا |
| سه که دارا | که نه سه دارا |
| نورس که دارا | که نه سه دارا |
| نورس که دارا | که نه سه دارا |

| | |
|---------------------------------|-----------------------|
| شایسته است | کرم و برک و اوست |
| آب را سپید و جفا | با او و او جفا می کند |
| شایسته است | دست را در دهن می کشد |
| مهر طغیان برین بند | بهر گشت هو می کشد |
| شور و غوغا در زمین می کشد | خود را در غم می کشد |
| با او در جهان می کشد | که صید می کشد |
| که در آن برکت می کشد | نفس را می کشد |
| حضور برکت شکوته برین | که با او می کشد |
| داد و ستاد چنان که با او می کشد | گشاده و بخت می کشد |
| مست بجز در او و او | عده و بخت می کشد |
| طیور و طغیان من می کشد | با او می کشد |
| آفت را چنان که درین می کشد | می کشد و در آن می کشد |
| ای کند و بکار و ناک | |
| چون بخت می کشد | |

| | |
|------------------------|------------------------|
| بهم صبر و در می کشد | باغ را در برک و می کشد |
| معنی شب را که می کشد | این شب بخت می کشد |
| زاد که شب را می کشد | بیشتر بخت می کشد |
| سست شد از بند بخت | بهر که بخت می کشد |
| درست تا شام می کشد | خفت تا دست می کشد |
| خاک را که می کشد | بخت صحت می کشد |
| درست را برک و می کشد | زاد را که می کشد |
| الم و غم و خست می کشد | چنین آمد تا می کشد |
| می رسم که ملک می کشد | فغان و او می کشد |
| می رسم که چشاند می کشد | گشاده و بخت می کشد |
| درخت چون این می کشد | میان این می کشد |
| دل را شعله می کشد | بهر که می کشد |
| چو چای می کشد | دشمن را می کشد |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چو درخت رنگی در صفت نیاید | تنگ که سر و حدی بود در کلا |
| بصلال زوینت ز کبر صفت | سرافت شکلا و ست زشت |
| ایح و چون ست ز کبر صفت | افزای می نماید که سر می شکلا |
| یکه خیزن را کبر صفت | سر کشت که نوزم که سر کشت |
| هر وی سلا و پستان کبر صفت | که کشته شده می زدن نه از |
| دل و طلب جو که هم بر کبر صفت | بر دای غان جان بر صفت |
| هر بی شکلا و کبر صفت | سر کشت که نوزم که سر کشت |
| هر وی صلا و پستان کبر صفت | که کشته شده می زدن نه از |
| هر ک که کشته می جان جو که هم | که جو دست صرافت و رو می |

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| و در شام که می ناکا | که چند سال نه بتوان کرد |
| زلف بر بند خود در شام | حلان مشکلا و سلا |
| تعب از پیشاه و در شام | اشاقی و صلا |
| بهر صلا و در شام | هر ک که کشته و کلا |
| زلف بر بند را در شام | طاهر مشکلا و سلا |

الی

| | |
|--|------------------------------------|
| هر وی ز کبر صفت | رو و سر و حدی بود در کلا |
| بشرف و سر و حدی بود در کلا | نوش داره و سر و حدی بود در کلا |
| کبر صفت | دین و سر و حدی بود در کلا |
| کلمه صلا و دین کلا | حدی صفت و سر و حدی بود در کلا |
| از سر صلا و دین کلا | مر جابین بند کلا |
| در صلا و طبعیت دین | مر جابین خور و سر و حدی بود در کلا |
| ساعتی بود پس از سر و حدی بود در کلا | قامت سر و حدی بود در کلا |
| سر و حدی بود پس از سر و حدی بود در کلا | از سر و حدی بود در کلا |
| زیر کلا و دین کلا | من خورم که کلا |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| مورای و سر و حدی بود در کلا | در خور و سر و حدی بود در کلا |
| بشرف و سر و حدی بود در کلا | اکرت ست کلا |
| باز چار و سر و حدی بود در کلا | بسر و حدی بود در کلا |
| چو چینی و سر و حدی بود در کلا | هر ک که کشته و کلا |
| مر جابین خورم آن کلا | تو خود و سر و حدی بود در کلا |

بزرگوار بی چشم دل پس بگو
خون دل بر سر کار و چشم

| | |
|------------------------|------------------------|
| ی زده ای تو بپوش | دل را بشو تا بپوش |
| می ز بخت خط تو چو خط | بگر شکست بپوش |
| چرخ ز حال و جز تو نرود | من نه یم حجاب بپوش |
| بر رخت دل چرا خورم | دل تا بشو به آب ز بپوش |
| زلفت نه وی تو بپوش | سخت جای تو آب ز بپوش |
| گشش چشم تو بر بخت | ان ز آب ز بپوش |
| گشت ای تو بپوش | رسم ز بخت بپوش |

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| ز من عید و در پیشگاه | بنای ز من خط و بنای |
| بصل و موم عاقلان | بر آن که سر کند در بنای |
| شود شیرین مانع که شوم | گرم باشد ای زده ای تو |

گرم و خلعت رخت تو روشن
گرم و خلعت رخت تو روشن

ن

قدی خون سرده ای تو بپوش
گرم است از میان زده ای تو

| | |
|------------------------|------------------------|
| بگر شکست بپوش | دل را بشو تا بپوش |
| می ز بخت خط تو چو خط | بگر شکست بپوش |
| چرخ ز حال و جز تو نرود | من نه یم حجاب بپوش |
| بر رخت دل چرا خورم | دل تا بشو به آب ز بپوش |
| زلفت نه وی تو بپوش | سخت جای تو آب ز بپوش |
| گشش چشم تو بر بخت | ان ز آب ز بپوش |
| گشت ای تو بپوش | رسم ز بخت بپوش |

| | |
|-----------------------|-------------------------|
| ز من عید و در پیشگاه | بنای ز من خط و بنای |
| بصل و موم عاقلان | بر آن که سر کند در بنای |
| شود شیرین مانع که شوم | گرم باشد ای زده ای تو |

گرم و خلعت رخت تو روشن
گرم و خلعت رخت تو روشن

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چون ناله داد که در استخوان او | بمان شدت نفس من در میان |
| از آن سوزان بر روی در شکم | کردت هسته باره و در شکم |
| ایزد هسته من و کای بر بید | می نشکند از کس من و بخت |
| دل در میان شک و امید دل | پیدا هست ز کس هر که از خوار |
| خون هم بر شده از پس کمر | خونی و در کون الی من ران |
| هر که کشت کس که زخم و دست | ادوم تو پی سپهرم رشت |
| چون در دل است آن کس که درم | که از دم عشق و در لشت |
| چون که در دم که ناله رشت | بست و خون سپهر کشت |
| مندان عشق تو در سپهر تو | بهر اندم تو در سپهر تو |
| دین که زمر کشت و دم تو | درین شد و صد بار دیگر شاد |
| ما با چنین صبر و دل و خون | بنده استیار می دلی در شاد |
| نه قاصد آن هم دای نیام | که در معج و دیگر و لک کشت |
| خیال لب و زلف و در دم | بهر در کس شک و کشت |
| بغیر و استخوانی است سبک | بدان جاده سپهر شاد |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چون ناله داد که در استخوان او | بمان شدت نفس من در میان |
| از آن سوزان بر روی در شکم | کردت هسته باره و در شکم |
| ایزد هسته من و کای بر بید | می نشکند از کس من و بخت |
| دل در میان شک و امید دل | پیدا هست ز کس هر که از خوار |
| خون هم بر شده از پس کمر | خونی و در کون الی من ران |
| هر که کشت کس که زخم و دست | ادوم تو پی سپهرم رشت |
| چون در دل است آن کس که درم | که از دم عشق و در لشت |
| چون که در دم که ناله رشت | بست و خون سپهر کشت |
| مندان عشق تو در سپهر تو | بهر اندم تو در سپهر تو |
| دین که زمر کشت و دم تو | درین شد و صد بار دیگر شاد |
| ما با چنین صبر و دل و خون | بنده استیار می دلی در شاد |
| نه قاصد آن هم دای نیام | که در معج و دیگر و لک کشت |
| خیال لب و زلف و در دم | بهر در کس شک و کشت |
| بغیر و استخوانی است سبک | بدان جاده سپهر شاد |

| | |
|---------------------------|------------------------------|
| مشق و محنتی که در میانم | را که در کمال کمالی |
| امکان را که در کمال کمالی | و ازین دعوی جانی نسیم |
| که در عالم ترا حاشی میزند | من این حدیثی خلاص نسیم |
| هم که در دنیا مشغول کمالی | پایه که در پست و مرتبه کمالی |
| مستمرین زنده است بهی نسیم | بگرد و زور سپهر شوم بهی نسیم |
| بدون هم و مشق کمالی | ز شاوی را به بهی نسیم |
| شود و رسیدن به هر دو نسیم | اگر چه هیچ ز دست تو هر نسیم |
| حکایت هم است که بهی نسیم | نفس ازین دست که کمالی |
| بانی و اثر شسته بهی نسیم | ز عشق روی قدرت را در کمالی |
| پایه که در کمال کمالی | از روی جوش بهی نسیم |
| جوابی که کمالی بهی نسیم | و در وان هم عشق بهی نسیم |
| من و خیال تو زین من کمالی | من و حدیث تو زین من کمالی |
| که از عالم خود او را نسیم | به تو نگوید بهی نسیم |

| | |
|------------------------------|---------------------------|
| بید را با مشق تو در جستم | سینه را از مهر تو نسیم |
| مطیع بودای تو بهی نسیم | با دمای عشق تو در کمالی |
| ازین سینه از کمالی | و از دل خود سینه کمالی |
| تند و شگفت بهی نسیم | نام مشق تو بهی نسیم |
| افزود و سیم و کمالی | ان در سیم آن کمالی |
| کمالی برین جوش در کمالی | و درین بیدای تو در کمالی |
| در سر و دمان بهی نسیم | چرخ هست از بهی نسیم |
| حالی از شاکت روی کمالی | در سر ز جام عشق کمالی |
| بر در و نام و شمع از خون الی | بسیاست سر تو کمالی |
| چندین ترا بهی نسیم | با غم تو از من حاکم کمالی |
| بدم ز بهی نسیم | از دست تو که بهی نسیم |
| که که دست و سر ز بهی نسیم | چون ملک مکرری ام کمالی |
| خود در اول دین غیر بهی نسیم | بر خون الی ز بهی نسیم |
| که در شام و در کمالی | در شعر خود و سر کمالی |

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| این خورشید را در راه مرا | با پند و حلالی کاری کردی |
| من نه ام که در کوست بجا کردی | با عشق و اهدا کردی کار مرا |
| چشم که در زلف از شادمانی | تا که در جیب پیش خطا بر کردی |
| جان تو را قلب من و پروا کردم | بهر کوی و چون با و صیاد بر کردی |
| بقول جان منست آن دم در دلمان | در خضعتی مرا از خط تو تا بر کردی |
| حلفت زان روزی که در دلم | دل زین روح نر ای صبر بر کردی |
| زین دور و بی سبب دلمان بگذشت | تا که عشق می زدیم که کار کردی |
| کر شمشیر چاقم از جام زهر | حاشا که در هر کوی و نام کردی |
| کر تو دشنام و جفا نمودم | ما دوست آیدم از کوی شک کردی |
| از تو را در شکستن جان بخت | منست ممکن که به دشنام دادی |
| من تو را عشق و شکست | در دست غم و پوچا بستم |
| فراق شدیم و زبان کوی | بر خود دور وصال و پوچا بستم |
| از ادبش و طبع سرور | از محبت و اشتیاق او بستم |

لک

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| کر دست شست و پا کردی | کر دست او خون گشتی |
| سعد باد و در محبت بودی | من عهد و پیمان بگذاشتی |
| عشق بودم از حاسی تو | خون و فتنه شد مرا بگذاشتی |
| سر رشته حور و کسبتم | من تیر امده ز کسبتم |
| بخت و کوی جان بگذاشتی | شکست که در میان بگذاشتی |
| کر با من محبت تو شوم کردی | شاید که بخی بکار بودی |
| دست و پایی سپار دادم | بظلمت اشتیاق دادم |
| هر چه که از بخت آید | از کوی عشق و کار دادم |
| در راه محبت کسب هر نه | از کوی دل گرفتار دادم |
| از جنس پستی و هوای پاک | از رفعت یاد کار دادم |
| من کانه و کوشیدم | نه در زمانه خوار دادم |
| در لب و دهان تو گفتم | و امید لب و گنار دادم |
| دل بروی و در غمی و جلیلا | من تو بهی شب دادم |
| دشنام می دهم و جی را | من با او لب و کار دادم |

| | |
|---------------------|----------------------|
| گردیدم شش زبوش | معا که دو شکردارم |
| روی نای که دیوار شد | دستی که هست اعنایم |
| شیخ رشاد بودا مدیام | من ال سوخت بودم |
| اشتی غایت بود | گرچه سادسی بچا ردم |
| باغ و دل شکست در بخ | من بدل که بودم |
| ام زلفت تو ندیدم | با کسان شیت دیدم |
| از وی لب یگانه | با کرا ای سوسه شدم |
| سپس زلفت تو پر کرد | ز زلفی صلی دیوار شد |
| تو که نه خویشی کم | با هم تو در احسن کم |
| بند جو صبر زرب | چون گل جبهه من کم |
| خوشیدم خازد در | در وی حدی من کم |
| هر چه شد و نه برین | که وصفت تو در من کم |
| سپس رخ و حال از | من با گل و یا سپس کم |

نیم

| | |
|------------------------|-----------------------|
| رسم که گهی توی کون | شرح هم و شش کم |
| خودم که در چشمم | حاجت بود که من کم |
| وصفت رخ و دل و شش | چون سینه و مشن کم |
| دانه که در من سبب کم | گرش مرا در تن کم |
| آه دل ز بهر سبب | در وی تو شدی در پام |
| خوشام و شش من سپر | زرا که دل شکست کم |
| گرچه چشم چون کوه بنداد | طرفا بنکر کرد و پندام |
| تا شد تر قند بر کف شش | عاقبت را در شش پندام |
| با در شمش که در چشمم | خواب از آن رسمم |
| با غم و کمر با ششم | شش روی و شش زدم |
| چون صرا می در شش کم | زرا که شش چشما کم |
| باب شش بی کشیدم | با ای و سپس کم |
| کشمش تا مدت دست | کشمش مرا در شش کم |
| کز شش جانم تو در | در کوه صد بار و شش کم |

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| درین روز که من درشت بودم | خلافت بود که از دست تو بودم |
| در این روز که من درشت بودم | برای مصطفی یک دور بودم |
| شام در صحن حرم در میان | ببین که ماییت اندر سرم بودم |
| بغیر از دست او در دهان | که با کوسه در بدن آن کسور بودم |
| چون خاک کوی ترا در دست خودم | با پستان کاه چهره هست خشم بودم |
| در آن روز که من درشت بودم | بناچار جو نام که من هست بودم |
| کرم زمره در پیش یک روزم | و در آنجا که من هست بودم |
| کشم تا در غم عشق و شوق من | حسرت بود که در غم بودم |
| آنکس تا در غم کرد و فراق | دقت بود که در غم بودم |
| ز آن که گشت عکس در یک روز | فریاد که من شب از غم بودم |
| که یک نفس زنده و من در میان تو | عالمی را در پیش او که من بودم |
| مگر من و من و من و من و من | من و من و من و من و من |
| من و من و من و من و من | من و من و من و من و من |

درین

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| درین روز که من درشت بودم | خلافت بود که از دست تو بودم |
| در این روز که من درشت بودم | برای مصطفی یک دور بودم |
| شام در صحن حرم در میان | ببین که ماییت اندر سرم بودم |
| بغیر از دست او در دهان | که با کوسه در بدن آن کسور بودم |
| چون خاک کوی ترا در دست خودم | با پستان کاه چهره هست خشم بودم |
| در آن روز که من درشت بودم | بناچار جو نام که من هست بودم |
| کرم زمره در پیش یک روزم | و در آنجا که من هست بودم |
| کشم تا در غم عشق و شوق من | حسرت بود که در غم بودم |
| آنکس تا در غم کرد و فراق | دقت بود که در غم بودم |
| ز آن که گشت عکس در یک روز | فریاد که من شب از غم بودم |
| که یک نفس زنده و من در میان تو | عالمی را در پیش او که من بودم |
| مگر من و من و من و من و من | من و من و من و من و من |
| من و من و من و من و من | من و من و من و من و من |

امید داشت اراک نام ندم
اگر خدویش و خرم که نام
در ختم نماز دست داشت
تا چشم روی ساری هرگز
اگر بی بد نام اگر کم شتی
جز این که در صد سار و پیش

[illegible]

| | |
|------------------------------------|----------------------------------|
| مرا به چشمت ز سر زار حشمت کی کشت | من ز دوشم زان حشمت کی کشت |
| تسلی ز دگر من ز دل لایم فرست | کشت کجای ز صورت کشت |
| ز با که مرغان به با هم بودیم | از پست می که که گوی ز تو هم |
| و تر غالی که که در راه نظر بودیم | پیشتر به جوی که در چشم بودیم |
| هر یکی که علی از فضل من مدهی از | فراخ از نیک و ده که در چشم بودیم |
| هر که پیش می و دیگر می بودیم | هر که پیش می و دیگر می بودیم |
| از طاعت هر که با پیش من | در دگر که به پیش من بودیم |
| و ز کوشش همه به پیش من بودیم | بشبه شوق به پیش من بودیم |
| حلقه زلف من به رنگ می بودیم | که ز دگر می و به پیش من بودیم |
| هر که بر من می و به پیش من بودیم | به لای می و به پیش من بودیم |
| ایمن به پیش من و از راه می بودیم | که تو کشتی که از راه می بودیم |
| خون الی ز دگر می و به پیش من بودیم | لای می که از راه می بودیم |
| بشمار من و کجای و به پیش من بودیم | و ز دگر می و به پیش من بودیم |

بشمار من و کجای

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| چون به زخم زده و زان حشمت کی کشت | چون به زخم زده و زان حشمت کی کشت |
| زیرا که زخم زده و زان حشمت کی کشت | زیرا که زخم زده و زان حشمت کی کشت |
| و که زخم زده و زان حشمت کی کشت | و که زخم زده و زان حشمت کی کشت |
| در دگر که زخم زده و زان حشمت کی کشت | در دگر که زخم زده و زان حشمت کی کشت |
| از هم سل حشمت و به پیش من بودیم | از هم سل حشمت و به پیش من بودیم |
| با که نیت به پیش من بودیم | با که نیت به پیش من بودیم |
| کجای می و به پیش من بودیم | کجای می و به پیش من بودیم |
| و که زخم زده و زان حشمت کی کشت | و که زخم زده و زان حشمت کی کشت |
| که کشت و زان حشمت کی کشت | که کشت و زان حشمت کی کشت |
| من به پیش من و به پیش من بودیم | من به پیش من و به پیش من بودیم |
| کون حشمت و به پیش من بودیم | کون حشمت و به پیش من بودیم |
| نمود و زخم زده و زان حشمت کی کشت | نمود و زخم زده و زان حشمت کی کشت |

در آب چشم ریخت اندر دم گرم خط
ببین بر شمر و خط منافی است

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| ای بر چشم گوئی روشن | و می ز تو عایدی که شن |
| پست ام در سزین حال | بشکایت زلفت و مکران |
| مسامی که بر لب زین | اندازه حدیست پسین |
| خط غم بر لب زین | حسن عین و مدین و منین |
| تو شمر و خط منافی | کز در در و خط منافی |
| و کشتی و امین و خط منافی | تا تو شمر و خط منافی |
| ی زلفی و خط منافی | زنده اند و خط منافی |
| ما خط منافی | ز شایسته و خط منافی |
| فردین و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| که را بنده این چنان شکستن | و شایسته و خط منافی |
| که را بر آن در جسم کشیدن | و خط منافی و خط منافی |
| مهر و خط منافی | که باشد و خط منافی |

| | |
|-------------------|-----------------------|
| بست زارسم باشد که | گهر را که و خط منافی |
| شکر را عیش و شکر | قدح را شکر و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |

| | |
|------------------------|-----------------------|
| باز و می که و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |
| و خط منافی | و خط منافی و خط منافی |

| | |
|--------------------|------------------|
| دایم که چنانچه گشت | گشت که در هر روز |
| گشت را در روز بای | آب و یوانه گشت |
| دایم که اندر گشت | کره که در گشت |

| | |
|-----------------------|--------------------|
| بهر از خدای مکن | چست اندر کاره |
| نیک گشتدم نمیدم | که جان و گشت |
| خالی از خون دل هم گشت | شده سرشته ز خون دل |
| جان ستا بهر ستاده | نبیت انعامت به جان |
| دو که چون در مقام شد | پیکر خدای ز جان |
| ندان چه در خدای | و ان شعبای |
| که جهان منزل طلب کرد | که گوی هم است |

| | |
|--------------------|--------------------|
| دایم که چنانچه گشت | دایم که چنانچه گشت |
| سر هم نهامات بود | دایم که چنانچه گشت |
| در همه روز گشت | دایم که چنانچه گشت |

| | |
|--------------------|--------------------|
| دایم که چنانچه گشت | دایم که چنانچه گشت |
| سر هم نهامات بود | دایم که چنانچه گشت |
| در همه روز گشت | دایم که چنانچه گشت |

| | |
|--------------------|--------------------|
| دایم که چنانچه گشت | دایم که چنانچه گشت |
| سر هم نهامات بود | دایم که چنانچه گشت |
| در همه روز گشت | دایم که چنانچه گشت |

| | |
|--------------------|--------------------|
| دایم که چنانچه گشت | دایم که چنانچه گشت |
| سر هم نهامات بود | دایم که چنانچه گشت |
| در همه روز گشت | دایم که چنانچه گشت |

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

| | |
|----------------------------|------------------------|
| ۱- در میان کبریا | من بختی از کبریا |
| که چشمه نیاکست و گداز | هر که در شکست از کبریا |
| شده و سبزه آن رشت از کبریا | که رفت نهاد و در کبریا |
| نست از دینش عاقلان | هر که در دزد و کبریا |
| سببش این که گم نمکست | نزاران دزد و کبریا |
| بیمال ز دست و از کبریا | همه و مشک و کبریا |
| ز کس و زلفت و تاب کبریا | ال من صورت کبریا |
| نهی از به تو رخسار کبریا | خواجه اسان کبریا |
| همی خندم بر رخ و شمع کبریا | و کردم جو سحر کبریا |
| ز راه عشق آن میکش کبریا | خون کاهست کبریا |
| شال خط و بر باغ کبریا | مشت صفا از کبریا |

آفرینش که را و جابر کبریا
بی مسخرم ساه ز کبریا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

| | |
|----------------------------|------------------------|
| ۱- در میان کبریا | من بختی از کبریا |
| که چشمه نیاکست و گداز | هر که در شکست از کبریا |
| شده و سبزه آن رشت از کبریا | که رفت نهاد و در کبریا |
| نست از دینش عاقلان | هر که در دزد و کبریا |
| سببش این که گم نمکست | نزاران دزد و کبریا |
| بیمال ز دست و از کبریا | همه و مشک و کبریا |
| ز کس و زلفت و تاب کبریا | ال من صورت کبریا |
| نهی از به تو رخسار کبریا | خواجه اسان کبریا |
| همی خندم بر رخ و شمع کبریا | و کردم جو سحر کبریا |
| ز راه عشق آن میکش کبریا | خون کاهست کبریا |
| شال خط و بر باغ کبریا | مشت صفا از کبریا |

آفرینش که را و جابر کبریا
بی مسخرم ساه ز کبریا

| | |
|-----------------------|--------------------|
| اکو احوال من خوشی که | که در من گشتی سرور |
| که چشم جان سپارم و | چشم به دور نگه دار |
| مردی کن بجای از دم | که در گشت و دم |
| بار جو تو مردم غم بود | چشم خوش کن سر |
| من نوادان گشتی به دل | یک که بودم در آن |
| که ز صدمه شکسته شستی | که ز یادم صید بهار |

| | |
|-----------------------------|--------------------------|
| نرم و دردی مطرب و جان | شیشه بزمی و حسن و جان |
| نار و زهر و دامن و کار | عاشق و در دست مرده جان |
| زده و شعله رسد و در شعله | راست است هم در بزم جان |
| چرخ جان و پا و شعله چشم | که نباشد خیر و جان |
| و جان و کوه و شعله چشم | نور و در و جان |
| با تو و طوط و امیر و کرم | بر و عیش و شادمانی |
| مطرب و اضاف و در و شعله | یک که خوش نو و از و شعله |
| تا که در و شعله و در و شعله | مقرانه شیشه و در و شعله |

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| با و بیک است در دست و شعله | که هر دم در دست و شعله |
| در دست و در دست و شعله | و در دست و در دست و شعله |
| یک که در دست و شعله | نعل و در دست و شعله |
| در دست و شعله | در دست و شعله |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| که در گشتی و شعله | در دست و شعله |
| عشقی است و در دست و شعله | عشقی است و در دست و شعله |
| در دست و شعله | در دست و شعله |
| در دست و شعله | در دست و شعله |

| | |
|---------------|---------------|
| در دست و شعله | در دست و شعله |
| در دست و شعله | در دست و شعله |
| در دست و شعله | در دست و شعله |
| در دست و شعله | در دست و شعله |

| | |
|------------------------|-----------------------|
| جان پسر که در کرم نهد | آن شخصی و آن کرم |
| را به خلق بپستد کرد | با کوزه و کرات کند |
| کشتی که از سن چاچی | هر جبهه که چشم از باد |
| تستیه نیکی می و | و خود حازه مردم خانه |
| ای نم من رو به بخت نهد | پو پسته و در صحن |
| ای حسن باده بودار | کند و در غم نیست |
| ای دل و عطش نه بود | وی عقل و حشمت سر د |
| ای شک و باری نیست | موجود و در درویش |

| | |
|---------------------|-----------------------|
| باز دیگر که می خورد | آن که در آنجا می خورد |
| بیداری برده و سوسو | پسر خمر که بکین خورد |
| طایلی بودان که دم | تو آدم نه ای دور |
| تاری در دم اشک | از دکنش حراج از د |
| خنده ای لب بر از د | خوب بیداری در کس |
| زنده کی طفت بیاورد | خود همه جریحه آمور |

| | |
|---------------------|------------------|
| رحم طایع رهای کرد | سند رسیدن می کرد |
| پن حه مشه و آدم پست | و نام مستی بود |
| بر مالی است مراد از | نظری بر پسم آورد |

| | |
|------------------------|------------------------|
| ای حاکم روی و می و | که نمی حاکم زانی مرطوب |
| روی زره بیت در غم | که در سایه او در آفتاب |
| بکس رفتن و در صحن عالم | در روی و کجای را د |
| چایات که و اندرین د | اما در صحرای کجاست |
| در چشم شست و شست | مرطوب تر است در صحن |
| در شوم که در آنجا | نام زان بر پسته |
| جان است در شش | که کجا چشم در سر |
| اشک سال حزن و است | گر صبح که دانه است |
| که کج بر سه ای و | باشد در شک و خنجر |

| | |
|-----------------|------------------|
| در آبی است سوسو | که کج بود و مشای |
|-----------------|------------------|

| | |
|----------------------|---------------------|
| کجاست زواریه | است نامه که می توان |
| اگرم زنده بفرماید | بفرستد پشتری است |
| فرموده است اما کرم | از دردی و دعا جان |
| از تو کی برورم که تو | پیری صد گشته برآ |
| برسیه ام از تو برسد | صبر بجان در شکست |
| بهر است از تو برسد | فرموده از درج است |
| بوی من بفرستد بر من | باز به بندگی است |
| بیش از ششم از ناله | ز کبری که در است |
| از هر بر خور می باشد | ناله می و می باشد |

| | |
|------------------|---------------------|
| نخل بر پس از کبر | سرخ شیده در کبر |
| سرخ طبع از میان | نقطه خورشید در کبر |
| شکست من از نخل | کاره که در کبر |
| کما بهتری بر پس | بر طوطی می شکست |
| کفر است بفرستد | کلی بر کبری می شکست |

| | |
|----------------------|----------------|
| عبارت شکست بر من | طوطی در کبر |
| را از نخل از شکست | جالی بر کبر |
| فرموده از نخل | زنده تو من کبر |
| کند بر کبر | از کبر و کبر |
| باز شکست من و آن کار | که شکست می کبر |

| | |
|-----------------|-----------------|
| داده و به نخل | نیک باشد که می |
| خدا و خود را که | خدا و خود را که |
| کلیان که در کبر | که شکست می |
| که کجاست از نخل | فرستد نخل |
| دردی که کبر | سرخ طبع از میان |
| از شکست من | که شکست می |

| | |
|----------------------|------------|
| باز شکست من و آن کار | که شکست می |
| که شکست می | که شکست می |

| | |
|------------------|------------------------|
| میداد است ویران | طایفه را باری |
| و کلاه بجهت دشمن | خود را بر دست |
| میان روز و شب | که امان و باده |
| اگر زنده وصال | نه در دین و نه در دنیا |
| بنا شد و هیچ غم | کسی در دین و دنیا |
| من و می از آن | عالم را باری |

| | |
|---------------------|-------------------|
| بر کمر بکشد و ببارد | ساده می از غم |
| دیده و تقصیر | چه در هر روز |
| بر کمر بکشد و ببارد | سباز که در هر روز |
| فرخنده و ببارد | ز جلال و ببارد |
| بیشم بکشد و ببارد | کاه و ببارد |
| بوسه بکشد و ببارد | چو شد از ببارد |
| ز بخت و ببارد | کسی که ببارد |
| نخل بکشد و ببارد | که هر ببارد |

| | |
|-------------------|-------------------|
| مرا زده و ببارد | مرا زده و ببارد |
| بیشم بکشد و ببارد | بیشم بکشد و ببارد |
| کسی که ببارد | کسی که ببارد |

| | |
|---------------|---------------|
| ای و ببارد | ای و ببارد |
| ز غم و ببارد | ز غم و ببارد |
| کرم و ببارد | کرم و ببارد |
| لای و ببارد | لای و ببارد |
| بام و ببارد | بام و ببارد |
| دل و ببارد | دل و ببارد |
| از من و ببارد | از من و ببارد |
| کاه و ببارد | کاه و ببارد |
| کرم و ببارد | کرم و ببارد |
| بخی و ببارد | بخی و ببارد |
| بخت و ببارد | بخت و ببارد |

| | |
|------------------------|---------------------------|
| در حدی ۱۰۰ جرات را بیک | کری حدی ۱۰۰ جرات را بیک |
| بوی الی صید جان بکوی | تا جستم به تو ز رنج و درد |
| نرسد که بزم این سستی | و ام که تو خود را بیدار |
| تا زالی بهر سحر بید | اندرین کین که ز رنج و درد |
| ساقین چون سپر سادگی | تا ختم جان شود چو سپر |
| و در دایه در رختن کین | چشم از کوه منور می |
| سک ز غنا جان بکین | که هم به کینت مصطفی |
| حق با جان چو بخت شد | کوه چکا کی ز کوه منور |
| هر و سیم و نشا طایفه | هر چند هیچ در دست |
| از نیش خنجر خنجر است | خنده اند جان بخت |
| طبعی که به نشاط بکین | چو غیب زنی است در کین |
| بهر آب روی کوثر نهد | رو می خوشی در بخت |
| و از جان و دل و جوش | طوفانی که گشتیم خور |
| کشتن زوی می مار و | و چون کشت زوی مار |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| چو در حدی ۱۰۰ جرات را بیک | چو در حدی ۱۰۰ جرات را بیک |
| بوی الی صید جان بکوی | تا جستم به تو ز رنج و درد |
| نرسد که بزم این سستی | و ام که تو خود را بیدار |
| تا زالی بهر سحر بید | اندرین کین که ز رنج و درد |
| ساقین چون سپر سادگی | تا ختم جان شود چو سپر |
| و در دایه در رختن کین | چشم از کوه منور می |
| سک ز غنا جان بکین | که هم به کینت مصطفی |
| حق با جان چو بخت شد | کوه چکا کی ز کوه منور |
| هر و سیم و نشا طایفه | هر چند هیچ در دست |
| از نیش خنجر خنجر است | خنده اند جان بخت |
| طبعی که به نشاط بکین | چو غیب زنی است در کین |
| بهر آب روی کوثر نهد | رو می خوشی در بخت |
| و از جان و دل و جوش | طوفانی که گشتیم خور |
| کشتن زوی می مار و | و چون کشت زوی مار |

تا زانو چو زخم بر زخم کوه

اگر چه در پیشانی زخم کوه

ای و شریک رو هم کشیدند
که گشت زبش قه سباده روشن
بجای و فایده بدم کشیدند
هم به نیت هم سوخته کشیدند

ملح مک جو غلظت موزوں نہ رہے
 نہ نرم و نہ سخت کی تاسیسیں
 نہ محک و نہ چوڑا و نہ کمونج نہ رہے
 نہ صریح نہ دلیوان سخن جو نہ رہے

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کجا در باغی که صانع باشد | کجا پستی ز آفتاب باشد |
| آن منامه حسیه را نه باشد | در پستی که با این نایابی زری |
| اول او پستی را با این کار | گرچه کرم است زمین فانی را |
| کرم قدرت جبر را با این کار | در پستی که با این نایابی زری |
| هم می کند بایه ز خاک قدرت | با آنکه زبان شدت یک قدرت |
| نام عینا پیر و قدرت | در حسنه که بر خطای قهر نرو |
| هی مرغ کرم را ز خاک پست | هی سحر ملک را ز رخ سیاق |
| هر جلد از ده زده درین حال | چشم رسی ز نایل تو در سب |
| * | |
| بر شده و در پستی نایل | در پستی که با این نایابی زری |
| امروز سبب تو ز خاک و نایل | چشمی که بجز در پستی نایل |

کجا

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کجا در باغی که صانع باشد | کجا پستی ز آفتاب باشد |
| آن منامه حسیه را نه باشد | در پستی که با این نایابی زری |
| اول او پستی را با این کار | گرچه کرم است زمین فانی را |
| کرم قدرت جبر را با این کار | در پستی که با این نایابی زری |
| هم می کند بایه ز خاک قدرت | با آنکه زبان شدت یک قدرت |
| نام عینا پیر و قدرت | در حسنه که بر خطای قهر نرو |
| هی مرغ کرم را ز خاک پست | هی سحر ملک را ز رخ سیاق |
| هر جلد از ده زده درین حال | چشم رسی ز نایل تو در سب |
| * | |
| بر شده و در پستی نایل | در پستی که با این نایابی زری |
| امروز سبب تو ز خاک و نایل | چشمی که بجز در پستی نایل |

| | |
|-----------------------------|--------------------------------|
| بشتم که زنده سپید تنم | که غم فطرتی زوایایم |
| بجان براده خونم در گم | بچشم و جگر بدیت مریم |
| چشم که زنده زنی | دی که شمشیری ز من برآید |
| کوی که زنده دیده با چشم | ترا که حسیک در دم زاری |
| که شاد ز زبانم در کعبه گشته | که آینه زده می سخت و در گشته |
| بادی که زنده در کت در | باده سر که که گن بره گشته |
| روی که شاد بجهان می گشته | چون که بر که که اساطیر می گشته |
| چشم که زنده برادر بر کت | فی نما زنده تو که گن می گشته |
| هر سوخت که شاد و غم گشته | سوخت و غم ز من زرم گشته |
| که زنده می زنده در گشته | غم تو و حال که گن گشته |

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| آن زلفت که زنده آن حس گشته | آن نیت که زنده نیت درم |
| و آن زنده چو گل گشته گشته | هر سوی سر او زنده نیت درم |
| و زنده عوار و زنده چشم گشته | و زنده نیت زنده چشم گشته |
| نیت که زنده می زنده | که زنده نیت زنده چشم گشته |
| زلفت که زنده می زنده | و زنده نیت زنده چشم گشته |
| چشمی که زنده می زنده | مستات از زنده نیت گشته |
| که زنده می زنده | و زنده نیت زنده چشم گشته |
| چو زنده نیت زنده چشم گشته | چو زنده نیت زنده چشم گشته |
| چو زنده نیت زنده چشم گشته | چو زنده نیت زنده چشم گشته |
| چو زنده نیت زنده چشم گشته | چو زنده نیت زنده چشم گشته |

[illegible]

| | |
|---------------------------|-----------------------|
| چشمی بحیال و برآشودم | دستی هم جگر و برآشودم |
| ز کشتن دم که خال و ده | ز انش مرده و شک و ده |
| کشی که برین کن افکنم | روی توام از دست و ده |
| مهر تو که بود که در می | کیست و ده باشد و باقی |
| با زنت و دم و دهی که شیدم | تا منش و دهی که شیدم |
| از سر و ده توام مرده و ده | که صفت مرده و دهی |
| من مرده و دهی که شیدم | عشق و ده و ده و ده |
| چرا که مرده و دهی که شیدم | عشق و ده و ده و ده |
| از که دهی که شیدم | با ده و ده و ده و ده |
| دو شمردهی که ده و دهی | چرا که دهی که شیدم |

| | |
|----------------------------------|---------------------------|
| ای پسته کیمین من پسته | و می که مرا پسته پسته |
| بایستی تو ای بر نیاید پسته | پسته برای جی پسته |
| پیش از تو غم تو در نهان بود | سودای تو من پسته پسته |
| در وقت کشت پسته نام تو بود | اول غم که در نهان بود |
| حان ز غم تو هیچ غم نشد نام تو | که دل من غم نشد نام تو |
| و این دل که مراست که پسته نام تو | تا خون نشد و پسته نام تو |
| چون تو اسب نام تو پسته نام تو | و زوال شو میای تا از پسته |
| زین چشمه یه خیزد از غم و پسته | و در حال می که پسته پسته |
| چون تو بر آرد و پسته نام تو | پناه یه پسته پسته نام تو |
| که پسته یک پسته پسته نام تو | نمی یه من که پسته نام تو |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| و ز غم تو پسته نام تو | و علی که پسته کیمین |
| اندک تو که در کیمین | بایستی تو که کیمین |
| تو از پسته پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |
| چون غم تو پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |
| سپید پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |
| در پسته پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |
| کیمین پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |
| از دمی پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |
| و ای که پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |
| پسته پسته پسته پسته نام تو | پسته پسته پسته پسته نام تو |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| که گفت دل از دم تیرین سپیدم | خبر در هر تو نیست تیرین سپیدم |
| خاک در نوامی ای سپیدم | بوی را با ده سپیدم |
| باشم تو کمتر از پست مانم | زین پیش من ز پست پندم |
| اصلا ساهی و بیش کشت مرا | بر تیر تو تیر من سپیدم |
| هی هیچ نخرده غم نخرده ام | باشم پر شش من سپیدم |
| کپار درین شب کجا روم | باشد که سوز دل تو بزم من |
| از حلق کس نیست در دم پند | و ز ناله من حس جان پند |
| وین قصه که من کی کشم از حشا | چون از روی تو جوی مار پند |
| شاید که از آن روی کس پند | باز آن سوز من کس پند |
| با ساز ترا ز منش خبری نشود | از روی که ز منش خبر نشود |

ای کبر

| | |
|---------------------------|-------------------------------|
| تیر یک من شرم ز تیر تیران | بار یک کنی سوزن تو دم سپیدم |
| و ز شادی و عیش و کرازان | خندان بشی که در کجی عیان |
| باید و دم کشت و از تو کشت | خون کشت و ساق کشت و از تو کشت |
| تو را در بدن شام کن کشت | و در دهان تو بر دست ز من کشت |
| من دل که عجب روی نیست | لی و لی است و ز لایم در دست |
| جان که عجب سیرت و لی است | از جانب رخسار و مارک است |
| می خستد شادان من سپیدم | خوای تو از ترکست پند |
| ز من در دهان مارم شب پند | و خست و عیان من پند |
| می آید خیال و می کشد | بر تو ز روی چشم زده کشت |
| و می آید ز من و من پند | یک ناله و یی پند |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| در میان نشانی طراپه و ارگردار | عناقی حجابان من در سار |
| توش و نشین و حسد و نارگردار | چو زانین و در حشمت با گردار |
| در شب من در سجده و در خیم | کمر زنگی و در جسم تیریم |
| بوییم در حشمت من و در شرم | در سم زد و چشم چشم بر تیریم |
| ای دل در سپیده و زار میباش | بخت با بیره وصل در شرم |
| ز آن چرخ که تیره کرد است شک | بادی اگر می زودش و طبع |
| سپستان امل و ز غم در سب | در من در هم در من در سب |
| کر عشق و زان من چنانچه در سب | سرایه کرد هم زان سب |
| ای مشک تو با دمی که آید | بر بوی او زانست با آید |
| از ما و اگر با بخت آید | از ترکستان سیر جاد آید |

انگار

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| در خاک و تبت مرا با تبت | در کوی تو جان تبت با تبت |
| در دوزخ و نام و سار گشت | در صمد غم تو و می شادی سبت |
| در دشتان تاب و کوی سبت | در سار زان و کوی سبت |
| ز آن تبت و کوی سبت | ز آن کوی سبت و کوی سبت |
| در عالم جوان سبت شک و سبت | آواز و می سبت و کوی سبت |
| در دشت کوی سبت و کوی سبت | در کوی سبت و کوی سبت |
| ای بران چشم و کوی سبت | در کوی سبت و کوی سبت |
| چون سبت و کوی سبت | در کوی سبت و کوی سبت |
| نیش و کوی سبت | در کوی سبت و کوی سبت |
| در دشت و کوی سبت | در کوی سبت و کوی سبت |

| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| باده می توان ایوه روم نیست | با خط توان طسره بر نمیشد |
| در باب جل زلف علی انیک | و ان اندک می عارضی شد |
| زلف و کوفتن غمی نه می داد | کیم م دل نشان می نداد |
| بدری گشت بدو چه دوجو را | کر ساید با شتاب می گذار |
| گرچه گشت طبع می ترسید | حتی تنم چه دیگران حسید |
| با چه صدمه فرست تا نشد ایم | از یک زبان و یک کمرین |
| در کوی وفا جانی در یکیت است | با شش تنی جان یکیت است |
| من با تو گویم که در یکیت است | نه در کرازه یکیت نه در یکیت است |
| ای من ترا سواد جان بر خط | روی کشیده بر سر سواد |
| ایرم چه تو باه کردی ندر ساد | کر است تو باه خون من خط |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| باش که این دورت ز نیا شست | یار ب چه قدر آید به نیا شست |
| در خطا فتنه تیر که کوه شست | توان سبب نمیشد خطای شست |
| از ایلم زین و سوس | از سواد و سیل رخ بروی شست |
| اشکی زلف بود نه نیست | در خط شدن سب تو با شست |
| نوت هر شش چه دم در من کشت | الایم جان هست و از من کشت |
| نیکم بودید و نه کیم و احش | و ای ز سپید و از من کشت |
| از روی کرم میان تو قوت | تا بچه آب یک در از من کشت |
| در هیچ کسبش زلف از من کشت | چون خط تو تا خانه و از من کشت |
| از روی تو زلف باه و کشت | هر ملت از دکانه و کشت |
| و ان خال سواد در خط بندری | در پیکر رستار و کشت |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| در باغ رختان آن شو است | آن خال سیاه و در آن کال |
| سپاس از تهر آن کس سیاه | از عایت لطف و در آن سیاه |
| ناله ایست سپیده بر رخ آن شکر | افست و در خورشید مرصع شد شکر |
| چون صد کار بخشش نمی داند | یا قطره آبی که جگر بر آتش |
| بخت کز آن پیشتر شمر آید | از بهر بزم طرب و در آن شکر |
| کشتی آن است در آتش | یک نره خون نشاء یک نره |
| آن که کلام دل نه چاه نیست | در صاف تر نشاء آن تو شکر |
| در بهر بحر بحش بر سر کند | چاه را در بحش و در آن شکر |
| خون دل من بزم صید آید | بانت سپاه کرامت آید |
| سپاه جوی سپاه بر سر آید | بانت کوه و بیش در آن آید |

فیروز

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| ای که سوزی می توان جان | از بهر خدایین به میان |
| آن که زده که زاده بود کستان | شکلی مانده کرد و خطیبان |
| و می گفت نه بیت در آن شکر | حسین نه کمر انداز و صفت |
| پیش بسط و جین زمان توان | صد سال طوطی آن سخن آید |
| بر عا که ز تو و شایسته شود | پای خونی کرده بزم روی آید |
| تا زده ز دست جگر تو و غل | می خطیب دم ز بسط اندازد |
| ای که می تو ز جنت کون کی | خون کشت مرا و بهر جنت |
| و زده می که کشتیم جیب | بیدار کار است اندرون کی |
| شاید که م من می پروازد | کر صفت بر جنت می پروازد |
| ای که در آن کشتیم جیب | کر صفت که در جنت می پروازد |

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| مهر لعل شکسته سبزه ناز | تو از بی من اولی بر پا |
| زین پس من پیش که کعبه | زین پیش لبخند غم غم |
| فاطمه ز من اولی ناز | با دیرینه عذاب که از پیش |
| و فرقت روی و دلت | برسم زنده که در جان پیش |
| از صد چهره ما چای من غم | کشم که سبزه درازان پیش |
| تو از لب بر لب از پیش | در یک دلت مانده ناز |
| کرم ز زان حاصلی است | خود ز تو کی غم غم |
| چون بوی و کم که نام غم | بر سر روی که دل است |
| ز لعل که در من سپید | بر بای امی که در کعبه |
| باقی که دل من شیرین | ز لب تو در لب که در |

| | |
|----------------------------|------------------------|
| اولی ز من اولی ناز | از لب من لبخند غم |
| جان من سوا چه باید و چه غم | زیر که ناست که دل غم |
| ای که از دل منده از پیش | در راه محبت شد بری ناز |
| زین پیش که در دلت | ز من لب لبخند غم |
| آن که بای من بر لب | زین تو بر لب غم |
| بانت سوا که از دل غم | زین تو بر لب غم |
| آرامش که بیا پیش | ز غم که در لب غم |
| آرامش که در لب | ز غم که در لب غم |
| که سر ز لب سپید | خود از غم غم |
| ز لب تو در لب | چون آینه که در لب |

کربنده زنده خدای پست
ان روز که در جود است

کربش تو گشت هم برین
کوئی که بخشش من نکو گشت

ی دل نیال از چرخ بگرد
و حق میر تو به هر شکست گرد
ی قتل فزونی او خرد نه کنی
ز دست زهر مر هر خد او نه کنی

می زلفت نهی که با همه کز کش
می بود سی بران لب کی کش

شده و به پیش حسنوفی المن
نما کرد و برادر مضرب و در

دشمن کو در جستم ابرو کمره کجی
کب و نه آید از سیکو کجی

خون بکمره مشا نه می و گنوں
اصغر مشا رخون و ال و کجی

من بودم و در شمار پیغمبران
و ایشان همه بیدم با کشته شده

کشت که چو شاستوی منور شد
شده زانق زخو مشرق و بخت

آیم بر تو با کوسیم افغانه
با سپهر ان حدیث یانه

دستی که مرا زیر لب زندگ
کشتی که شکست دلی که خواستی

تا بپای تو زرد و سبزه می نهامد
جایی که جهان هم سو می تراند

یک ساعته صفت زنده نشود
که گشته بر صفت نمک چو زنده

را از من و تو چه کسی می کند
هر کسی تنگی از تو سیست می کند
ترا کیست تو چو چشم باد را زو
اکم فی عمر زانکه بسی می گویند

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| پایسته ز با دل بر تو باشم | یا جبره ز دروا شک گلزار |
| دو ز می که دو بار نیست حال | آز و ز که تا در غمت چون |
| سر در خاک سپست تقسم | دل در شرفست و پست |
| با تر جیب دست یک چو تار | تا جان میانه در و جان تو |
| بگرشت مرا شک روان تو | و در تن من تا جان تو |
| می کشتم مرا گوشه جان تو | چرا ده غلامیت جوان تو |
| ز روی گشت دل شک بهر | و ز سر تو گشت سر شک بهر |
| در کرد و نه زلف تو کسی زرد | چرا بهر حسن که چو شک بهر |
| ز روی زان لک پل پست | نه خرم عشق عشق پست |
| و آکو که می گردان خوش پست | خاموش که در دل پست |

کبر

| | |
|----------------------------------|---------------------------------|
| مرا ب چشم دوشده بر کجایم | در خواب گنم که در دوشه بر کجایم |
| در جیب دست خودی خیم | در نیم صند ز دست خودی خیم |
| خویش به غلام آن رخ خورم | بیر سپتم ترا دم گشت |
| در خاک مرده مرا خوش خوش است | یا رب که خاک کردی مرا خوش |
| خاکین زلف بد زان که تن او | مرا ز کشت یا سپ این مر |
| یا رب که ز فرقه و خواب کلاه | یا رب که خاک کردی مرا خوش |
| ای دل که جبهه دیدن زلف | گلزار که از تو بود گشت |
| زیرا که برین میان که تو می نیازی | دو ز می که زلفت بر او تو گاه |
| هر می زان که که در محرم | و امرو ز که در محرم |
| یا که که که که که که که | گیشم با مرده و نیم محرم |

| | |
|-------------------------|------------------------------|
| با انگشت ز خوشبین برکت | در گریه جو با انگشت زبون چشم |
| تا فقه پس ازین آب رخت | آمد به ز چشم آب دهان می |
| | |
| گردیم در در چشم اندیم | با کوی که در آید چشم نام طبع |
| سواد ای که می ز چشم می | بگریه تو بدین دست و دل کس |
| | |
| ز صبر بدیدست و نه روش | کارم صد تا در خوش است |
| کله رت خوشی و روش | دو چشم خوش و دستان خنجر |
| | |
| شع غم حجب غلامی از رخ | از حال من روش خیزد |
| ای در دست دیو اهر | گرد و دل من روش |
| | |
| در دیده ز چشم تا کی کرم | بوت در تو نیامد به چشم کرم |
| که زده ان ریت کوه کجا | من غم طبع و صلی کسی می |

و

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| یکه زده از دردم کم شکسته | در من غم خام خیار غم شکسته |
| پس تیرم از زلفت و دردم | جبهه ام کرد و این غم شکسته |
| | |
| بزرگش ز زلفت شکسته | کجا زده از دردم شکسته |
| تا می به سرشام شکسته | تا زده ز شتاب زده شکسته |
| | |
| کرار می تماشای می شکسته | پس زده از انان زشت شکسته |
| چرا من چشم زشت آب | بکشتی می به چشم و زشت شکسته |
| | |
| لی که بامد زشت شکسته | زده زده از بوم شکسته |
| سده زده ز کوسین شکسته | یک سید زده از شکسته |
| | |
| زده قیامت ب که کشت شکسته | زده زشت کسان شکسته |
| از در که کوشت و ریت شکسته | پس زده از کیم کسان شکسته |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| مبجم دو چشم تو دم کی | بشت چه دوزخ تو بجم کی |
| جانم با صیه اگر از غم برود | بجو حرکت کردم کی |
| و هر تو در میان جانم | نورم چه نای تو دوان و شید |
| بر کسب از میان تو لاغر تر | بکسب که با رت میان شید |
| که چه حدیث از باشت کیم | خواهم که در میان باشت کیم |
| روزی که سبزه و حد کیم | نه بد کنی در میان کیم |
| ای کشته فرخ از دهنش لگی | و می رود مرا باشت تو بکیم |
| چون لب سیرین بر او زانست | من کوه ندیده ام چون کی |
| آن مرد که نیت در جهان شد | از قامت دست باغ داد |
| در سبزی در کفر او دلی | هم ز راه زده تو با لایم |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| آن که با نیکویت گفت می | سره از چه پندارست بر آن |
| ایک رخساری گل ادم بکین | و ایک قدش می سرود با دهن |
| ای سر که بر برسان می بست | و از قد چو لوت می نه است |
| نه کرد خط که تو با می | رسیم که هم از قامت او را |
| ما سوز و ارمان جانم | خوشی هم شمع در میان شد |
| زان سره سی سوست می | تا از روی قدش جانم شد |
| با ای که گشت بر پا می | از خیمه کهنی دزد و بر می |
| درست پیکار کی سپیدی | زده ست از جوی می می |
| از که تو تو بخار در خورشید | باید که ز بیم و زور و کیم |
| در کشت تو به شکر می | در صفت تو میان می |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| چون نیست به پیش جفت از رقص | هم ندم کم تر به پیش و یا |
| ز در آینه شوم که تو را چون خلق | گشت که در پیش منی و حال |
| ای بر من تو بر کمر در بند اشت | چون ای جز روی تو اشتیم و کمر |
| از خلق که تشنه در مانند معلوم | که نای که در دست کو شایان |
| ای کشت راند پیش من که کوی | در نای که پای بگو شوم و کوی |
| بنو دم خلقت زدن کو ش | معی که به پیش تو سل منی بگو |
| گشت همه باله تر و غصه | که بر کمر و کمر و شکر غصه |
| روز می صید با در دست مردم | تر می نشو و نهنگ و غصه |
| شیک زنده از درون کوی | کم بود ازین کم که میسب |
| حالی رسیده شکی عالم و حال | کزاره و چشم همه چون میسب |

[illegible]

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| راست گل و ارکی ای سپیدست | نی ز رخ گلگون کسی سپیدست |
| بنام ام جگر که تا دامن دل | پرزگنی بدست است |
| خواهی دایم و قدر پر کرکش | چو شمع بدی ز در کرکش |
| نارنجش ز شمع مان بچه مکرکش | بدان نه تنگ و چو ز کدو |
| تا من که چو کج ترا ز در دست | کدام کند دست و کز در دست |
| هر چند چو شمع که کشتی است | هم زدم شمع و در دست |
| و در گلی که چو برون مکی | و بنا به ز رشودا که سپیدست |
| چو این که سپید و در زو آید | نه و من گفت و در یک کدو |
| نویان در صید که کدو | نورخش و صید شمع |
| هر کس که کدو در دست نه | که دست که نه و او دنا |

لایق

| | |
|------------------------|------------------------------|
| ان زل میزد با کرکست کم | اوه که دامن سپید که کرکست کم |
| بنام دل و در زبانت | دو زنی چو ترا و در زبانت کم |
| در عشق که ماست با پستی | که ماست دل و چو کرکست |
| ان مریح و چو لاله دلا | از مریح و چو لاله دلا |
| بر غم من که گرفت و این | اگر زدم نیک و کست تم |
| و در دست که کدو | از بام و تو با کدی و در دست |
| در پست و چو شمع در دست | عیشم ز لب تو و در دست |
| و در دست که کدو | ز لب سپید که کدو |
| من دیدم که چو در دست | و دست و چو در دست |
| کشتی که در دست | عشق و کدو در دست |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| تا که بره یی و لطف برده چشم | میشی ارد بر نه شسته ... چشم |
| به شیشه زلفت ترا بسته شده | برده و به ده ما بخرم ... چشم |
| آن که براتش عشق نموده | از بوی من حس کرده |
| چون کشت می در جبهه چهره | آن شب از سر زلفت و شو |
| هر چه بپس آن که در پستی | در حال که درین کی و پستی |
| بهر و نه خط با اقبال می | که دل به دست که در پستی |
| کشم از فراق جاده آن می | فقر بر و بر جسم ابله آن می |
| که در زبان دشمنان شنیدم | ... و ز ز چشم و دشمنان |
| از بند لیم کنی چه کشت و کرد | از چشمه در ارد و از افشا کرد |
| و دست در دست وادایعیت | در آب فخر جوش با و کرد |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| ... ای که چشم خود با بسته | دل سوخته و صبر و تشنه زده |
| زلفت تو در تو می بکشد | یکی از یی که دست زده |
| که که کوفت زان لاشه | در لای چشمه من بافت |
| که که بر کمر نگذاشتی | خون من که دست و دست |
| نشسته بخت منی کرده | در خفت بخت اقم و در |
| از راه و از ننگ و پند | و حسرت و سستی تو فرم |
| با که چشم بر سپهر ده جانم | هم عاقبت با یی زده |
| بر و نه و منی از کجای زود | بخت با یک از حق زده |
| در موج سر شک و دست جام | فخر شده و ده شمر زده |
| که صید می دست گیر غمال | در نهر جسد بر آب جام |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| که جان خواجه بن جهان شش | در علم اگر میطلبی دانش |
| پیری که جهان درم نه بدست | آن یک بدست تو دنیا شش |
| که در نیکی تو هم میببینی | روشن کنی احوال مسکن |
| باده بپسندم که توفی دین | خویش تن من این پیشخوان شش |
| از عکس این دیده در شش کن | و ز ما در شش سینه کت کن |
| فی روی و کار بدم تو کین | از روی من چه عجب بیک کن |
| چشم چو بران روی که می آید | خونا به لای من بزمی |
| و عجب که پسیدگی منظر است | در صفت زلف او تو دینی |
| در شش تو تخت نشو هم بفر | چون صبح ز غم تو بر تبار |
| در صحنه غیب را که نمیشکست | بر سر دم دیده من که ماسخر |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| چنانی وصال چو کین | سیر شش این نغمه گوشت در |
| چون که در شش چشم نه دین | که تو نموی نام از دست بد |
| شکر ز تو در جان بگری خند | پیش از تو بگماری خطه |
| در روی خاک تو در شش | از حبه من بر سپهر زلف خطه |
| کسین از من نه جدا خند | هر جا که منی دیدم حسد خند |
| تا زده جگر من که کین | شادی من جو زخم که خند من |
| از اردوی روی رو در شش | کین سوخته با سپهر در شش |
| تو نغمه دران مشکو که بوی | کم از حد تن من حسد در شش |
| جایی که ذوق آن دل فروزا | پیش کین بود آن حال که بر تو |
| نی دیده که است انگشت نما دین | تو بکجا از حبه سپهر دین |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| از پس که چنانکه دست او گشود | از کرد و در دست پیش او |
| این شک که در چشمش که گشود | او نیز چو پادشاه و خاندان |
| و است زمانه را در دست | و احوال بسیار در دست |
| چند بیست و پنج و دو و خوار | کین بیست و پنج و دو و خوار |
| از کمرش حلقه فیضی بر سر | از سپه عالی از یک و در دست |
| از آن روی که بر کمرش افتاد | از حدیسی سیه و در دست |
| ای منفره و نیزه و تاج و تخت | از دم به دم و تاج و تخت |
| کر ز کمرش زین و تاج و تخت | از دم به دم و تاج و تخت |
| چون که یک جز به کل از دست | از دست به دست و تاج و تخت |
| پس یک کشت به کل از دست | از دست به دست و تاج و تخت |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| به چو صبا بدست اند کشتن | نکشت ز شرم و به چو صبا |
| و است که در سپیده و طاعت | او را به دست و تاج و تخت |
| بسیار سپیده و مین و خوار | یکه کشتن کل از دست |
| بر از برش از جاب و دست | کاش که دست و تاج و تخت |
| مشتاق و نام و می و تاج | چرا که نام و می و تاج |
| صدها به نام و می و تاج | آخر که نام و می و تاج |
| از هر که می و می و تاج | آخر که نام و می و تاج |
| و از هر که می و می و تاج | آخر که نام و می و تاج |
| از دم به دم و تاج و تخت | از دم به دم و تاج و تخت |
| چون که یک جز به کل از دست | از دست به دست و تاج و تخت |
| پس یک کشت به کل از دست | از دست به دست و تاج و تخت |

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| آنست که سوسا دانش خیزد | آنست که بر سپید لب و سحر |
| بوسه زان کعبه و در شمع | چون لب او را سخن آید |
| این و او می نماند و در خون است | بیا بشتان زان خون بر لب |
| و اگر زبانی حق کار نیست | آنست که چشم من در او است |
| زبان کی نماند و می نماند | همه مد سانه می نماند |
| و می نماند زبانی که نیست | کمان زبانش در جوی می نماند |
| دی می رستم که چشم من است | آنست که در جنت زبانش است |
| کون که جبار است که چشم من است | کون که نیست و بماند و گوشت |
| سپید لب و هم که زبانه | لعلی تو از خوشتر و در کعبه |
| خود و بپوشم زبانه هم در | زان کعبه که با شمشیر کعبه |

کعبه

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| زبان و شوم در آیدیت پادشاه | در کعبه شوم شمشیر پادشاه |
| سوی تو کشد و کعبه چو یک | هر یک که من رستم پادشاه |
| بوی و از یک زانم که کش | در کعبه چو یک شمشیر کش |
| در و آن من کی نه برده است | پیران کن و دیگر می پادشاه |
| زبان و می که زبانه بر کعبه | چون می شمشیر زانم که کش |
| یک لعلی که زبانه بر کعبه | چون یک زبانه می پادشاه |
| آنست که در کعبه زبانه | در کعبه زبانه و شمشیر پادشاه |
| کعبه که زبانه بر کعبه | ابن و زبانه که زبانه |
| کعبه می خودم زبانه پادشاه | کعبه می هم از جبار و شمشیر |
| کعبه می خودم زبانه پادشاه | چون می کعبه که زبانه |

زیر که یکپه است و از هر دو
بجای آن که در حکم که باید است

بجای که رست یزدان ایشان
از این کن بر این شایان

و کسی که کلام الهی بپیشم خواند

فانی فی حبشہ شرف راہم کرد
از جبه توانی ز جفا مار کی

ی. سم بود و ناپاک و کثیف
شرمت نماید بقیه در جانی

زاده شدن نوکر و پاشم بدای
چند اکو روح و ای شکر لای

کر شو انم که با تو عجب که م
این شو انم که هر گمانی سنی

یار آمد و دشمن کردش معانی
فی خور و بخت مست در پیستم

دوش از غم تو یک شمشیرم
یک راه سپاه بود دل کمر

از تو برو این ان توان گفت
این پاک تو آن گفت که در دل

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چون شکست دلم از خونی ستم | بر خاکیان کی شمر دلم |
| تا به پیشین نفس که گوشت خور | کی گوشت مرا که اندامه غم |
| قی توانم شکست تراوانم | خون بکرا ز دیده چو باران |
| سعد کو که سبزه پیش بر باران | پانی تو و قطره رویش خاکیان |
| سیر ادم از غم و دلم تو | و ز بس غم که ز جسم تو |
| ای چه گوشت عادت کم تو | اندرون چسبیده خاصه و غم تو |
| به دل غمت و دوش نبش پستم | زان که که گریه می تابستم |
| گردا که کسی ز غم نیز در پستم | دوشش ز غم تو مرد و مهر پستم |
| خاک مر که می تو بت ای بیکم خال | می بوسیدم دوشش استیال |
| بهان ز دلم نه دار که شکست | می خور غم تو و خاک که کشت نیال |

۱۰

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| کاشش ز بیکم خالی | کاشش ز دست شادمان |
| ای دل که ترا کشت که شکست | کام که که نباشی غم عالم خور |
| ز دلم تو دیده و عقل من | ای که اکرست که ز بیکم غم خور |
| هر لحظه ز بان خود چو شیرینی | و ز صبح سگی را صفت شیرینی |
| انسان دروغ را زبیر زبیر کنی | تا این شکم که سپید بیکم کنی |
| هر که که غمی طایر من | باید درت حال خوش مشکلی |
| ز حال که کسی نباید پرسید | تا خوشدلی تمام حاصل شود |
| از هر چه در دلم ای عاقل است | بجز حیرت و حسرت و اکلان |
| بسی جان ادمه چو شیشه ای | کوی که بهر ناله می است |
| خون را در اصل تنفس هر دو | خون بسبب زنده و نفس هر دو |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آتشید که گریست زده جان | آنچه زده شد آن می زده شود |
| از هر خسرو تو بدین خردم | که نه ز که در صفت شبنم |
| باز که زده که زده اجل | یک تنه که زده است بکرم |
| هر که که خسته به جهان خست | که یکس چیز می بود که خست |
| فرمان آن دم که واک و شو | که چست که از دور که خست |
| شب که زده زده جان | اودا و طوط پرده جان |
| یکه زده جان منور زده لم | درست که زده جان |
| آنکه گریست می چست | و نه که زده جان |
| هر که زده خست می | مستعد و تو می زده جان |
| کردن زده زده زده | برایست زده زده |

در

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| آنکه گریست زده جان | آنچه زده شد آن می زده شود |
| از هر خسرو تو بدین خردم | که نه ز که در صفت شبنم |
| باز که زده که زده اجل | یک تنه که زده است بکرم |
| هر که که خسته به جهان خست | که یکس چیز می بود که خست |
| فرمان آن دم که واک و شو | که چست که از دور که خست |
| شب که زده زده جان | اودا و طوط پرده جان |
| یکه زده جان منور زده لم | درست که زده جان |
| آنکه گریست می چست | و نه که زده جان |
| هر که زده خست می | مستعد و تو می زده جان |
| کردن زده زده زده | برایست زده زده |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| دل فانی مرا فانی غم خزان کرد | در بندگی سرج تو ای گردن کرد |
| ناله شست دلی و تن خون در گد | خدمت و عطری را که گردن کرد |
| ز مشک یادم ای دشت که با تو | هر دلی و سندی می شنید که |
| که شک سپردن را غمی نه برین | که نای بسیار خورده را بپرس |
| آن دل که شد عظمت می داشت | از دایره صحنه است که جنت |
| با من دگر چشمه دوسرا جو با | محو آن که حکمت اعدا در دست |
| که مگر که ز دست جدا می باشم | با آله و کردار شای می باشم |
| چون شمع ز کمره ای می باشم | چون یک زنده را با نوا می باشم |
| چون یک دانه که در تن باشم | در گوش زنده را در تن باشم |
| در ماه و سوره که نوا می باشم | را در من و شب و سر که می باشم |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| آه من دوست ای که تو هست | تو که پس از بر من هست |
| شکستی و خندم شربت هست | آن دم که بر من هست |
| در شمع کار و خادیم جوش | تو در دشت و سوزش جوش |
| در کافور شمع بکس نام | چون می بیند من خادیم جوش |
| بم کن خاتم جان ما میم | ما هم که یک جوش و نور میم |
| در شمع جوش از آن نور | که شمع یک جوش و نور میم |
| بس شک که از دیده جان میم | از آب و چشمه ای میم |
| در چشمه نماند آب تر میم | چون شمع از دیده انش میم |
| شمع که جوش صد تن میم | صد شمع از غم میم |
| دل خنده و نماند در جان میم | جان را فصل کمان را در تن میم |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چو پسته و لم ز خرمی برین | هر جا که خنجر بود در او پسته |
| هر شام کی حرف در وی شد | هر صبحی بود ز غم تر پسته |
| ششم من اگر چه پسته است | چون زیم پسته ز گردن رسته |
| گر بار که پسته ام کای تشر | از آن هست که پسته شایسته |
| از پس که شمشیر است | شوان شمشیر شمع می آید |
| زین شمشیر را سو ز جان که جویت | هر شمشیری ز جوهر می آید |
| از آن که پسته زین است | چون ز پسته زین است |
| و این که پسته ای جان است | پاش خورشید زین است |
| هر خسته و کزین من است | آن هم نه زور و جوشن است |
| شبی که میان این من است | از صفت تشریف من است |

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| سوی که پسته جان است | صدقه هم که پسته است |
| از آن پسته و وقت جان است | جان غنای زمان روز است |
| چون زین پسته و پسته | گر ازین پسته پسته |
| ششم که پسته شمشیر است | هری زوی پسته و پسته |
| در پیش تو که پسته است | هر که که پسته و پسته |
| از آن پسته و پسته | هری زوی پسته و پسته |
| عشق زین پسته و پسته | هری زوی پسته و پسته |
| چون پسته و پسته | چون پسته و پسته |
| این پسته و پسته | بکده پسته و پسته |
| هر پسته و پسته | هر پسته و پسته |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| دندان که در دهانم از دم سب | برو آخر که در دهانم از دم سب |
| کمان که از دهانم بیرون شد | شاید که چو شمع ز دهانم شد |
| آنها که در دهانم در کت | با روی تو هم حکایت از تو |
| پشتی که در دهانم در کت | چون شمع که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | بر سر دهانم که در کت |
| آنها که در دهانم در کت | برین دهانم که در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| دندان که در دهانم از دم سب | برو آخر که در دهانم از دم سب |
| کمان که از دهانم بیرون شد | شاید که چو شمع ز دهانم شد |
| آنها که در دهانم در کت | با روی تو هم حکایت از تو |
| پشتی که در دهانم در کت | چون شمع که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | بر سر دهانم که در کت |
| آنها که در دهانم در کت | برین دهانم که در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |
| آنها که در دهانم در کت | آنها که در دهانم در کت |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| شده در سر کاران الی کادورا | همه روز و هر چه در این دنیا |
| جانی سر آمد مست و شمع را | و آن تر و دست هم تو را |
| دارم حوسا ری میبازد | از تو شمع و دست ساق و دل |
| و در جاکو بر عسمه کلاه | زده و دست و کلاه و شمع را |
| ای طبع و از سر کلاه آید | جاست و امم مسقی شمع را |
| هر صبح و لایان جازنی شکست | ای ز تو که کان کرد و دل شکست |
| بشک ایام می دست که هم | در یک که در قدر الی او بیست |
| میت است جان لایان جازنی | از ده شده و هر چه در این دنیا |
| کرز یک که از عسمه الی روئی | لی شکست و دست ساق و دل |
| برو و از دست و آید | ز آن پیش تو آمده و شمع را |

نارنجی

| | |
|-------------------------------|----------------------------------|
| لی بوی کریم شمع الی کت | از دست و کلاه الی کت |
| همه روز و هر چه در این دنیا | کلاه شمع و دست ساق و دل |
| سکین آدم از در و شالی آید | شده و دست ساق و دل |
| ایک الی کلاه و دست ساق و دل | در دست ساق و دل |
| سر صبح که شمع و دست ساق و دل | ایام الی تو و جاک و دست ساق و دل |
| در شام که کلاه و دست ساق و دل | در دست ساق و دل |
| کرز یک که از عسمه الی روئی | در دست ساق و دل |
| در شام که کلاه و دست ساق و دل | در دست ساق و دل |
| همه روز و هر چه در این دنیا | در دست ساق و دل |
| زین قیام که حاصل شود | بج از دست ساق و دل |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| کشتی که ز جانی تو حاصل | هر که ز درو جام حاصل شود |
| کپی تو را از غنچه دل خوش کرد | باده غنیمت حال شوش کرد |
| که به دلبسته بدردم بر من | و آری بخدمت دولتم ترش کرد |
| فخر تو حیدر است و دهر را بهیست | لغتم نیست که به ریشان در |
| یک ترک صفا تو ام و او چو آید | عاقبت کند سببی مست در |
| نکست رخ او چو بر فلک می افتد | به درو غنی خویش فلک می افتد |
| رخساره صبر بر رخ دارد دم نه | کان رنگ بر رخ یک جوهر می افتد |
| خون او را دم او دم است | سوزن آتش در دل او می افتد |
| بارد خاکی او که بر شمشیر را که خاکی | آری همه کاره به دم او می افتد |
| آنان چو شمشیر بر رخ می افتد | آری بر رخ او خون سپهر می افتد |

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------|
| کشتی که ز جانی تو حاصل | هر که ز درو جام حاصل شود |
| کپی تو را از غنچه دل خوش کرد | باده غنیمت حال شوش کرد |
| که به دلبسته بدردم بر من | و آری بخدمت دولتم ترش کرد |
| فخر تو حیدر است و دهر را بهیست | لغتم نیست که به ریشان در |
| یک ترک صفا تو ام و او چو آید | عاقبت کند سببی مست در |
| نکست رخ او چو بر فلک می افتد | به درو غنی خویش فلک می افتد |
| رخساره صبر بر رخ دارد دم نه | کان رنگ بر رخ یک جوهر می افتد |
| خون او را دم او دم است | سوزن آتش در دل او می افتد |
| بارد خاکی او که بر شمشیر را که خاکی | آری همه کاره به دم او می افتد |
| آنان چو شمشیر بر رخ می افتد | آری بر رخ او خون سپهر می افتد |

| | |
|------------------------------|-------------------------|
| که لم یکنای تو برده ام زنی | در صدق و جویسج ابدی |
| در حدی که می فرماید که است | تا چون و من خویش شکست |
| سر بلند که در بر او از نور و | روزی بت از ملک دور |
| آل سراجی در دست است | در شب هم تو بهر رویت |
| کس من و در آب چو بهر | یک نظم که میدو از |
| که کم اویده بودی و | از سر من مشا در عقل |
| این عقل که ما در حدی | چشم هر شب کنه و دیدار |
| رحمن و در کجا و در مشا | بود که ز سبلی بهر دست |
| یک بیت که گفت ز بهر | یک شیت این که ز بهر دست |
| ز نایت که هست بهر | از این که گشت هر بهر |

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| برده که ز بهر کم گویند | ترسد که یکوش من سدا |
| هرم شت بهر کشتی | است کنی در از کم شت |
| اموالی شستن بار | استی و قد و عاکی شت |
| مور و ده ان فاست یکن | بهر که زن بستره |
| جانی زنی و شقان اگر دید | بانی رخ از دور و شانی |
| از سر من مشا در عقل | سودای تو مرا شت |
| چشم هر شب کنه و دیدار | چشم هر شب کنه و دیدار |
| رحمن و در کجا و در مشا | بود که ز سبلی بهر دست |
| یک بیت که گفت ز بهر | یک شیت این که ز بهر دست |
| ز نایت که هست بهر | از این که گشت هر بهر |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| اگر از دو سپید پیوسته است | اندک هم از دست تو جدا گردد |
| باز که گذشت بر آن که از سر راه | بگذشت بر مشک چشم من در راه |
| در اندوهی روی تو از چشم مرا | در دم جوشتا بر دشت بر سر راه |
| اگر آن کو قفس جگر گشای | بر من بهشت است در پیش |
| بر تو در شادی طرب گشت | امشب اگر آن خدیجه کساست |
| غیب است عقل تو رفت می کنند | باز در حال غیبت می کنند |
| چشم رفت نیک کور ز سر است | در باب که ماوس است می کنند |
| از طاعت نمی شود مصور و منت | و زنا به کجده سخن اندر دشت |
| نام تو ز باغ و صفا در پیشگاه | و نام نیست نام اگر بخت در دشت |
| سواد می و در کسب پیوسته | چشم گشاده از آن و هم می بیند |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| آن بی تویی از هم می رسد | که به بدو شایع است قدم می زند |
| در راه اگر تیر کیشم | از چو روی با هم خورشیدم |
| گرفته سر و کمر می آید | اندک و هم از چشم من می آید |
| او از من ز پیوسته جان نایب | از او خداست جان جان نایب |
| چرا به یک دشت سادانه بند | انگش کوه و دره و جهان نایب |
| او بر ما ز چشم زنده کی است | دشت زدم به رخ و بر آینه کی |
| ز قیاس خوشی دلالت نیک است | بس که می باشد اگر می نیک است |
| او ز قیاس از پیش رو دشت | خود را بکمال در آن جهان نیک |
| او ز کوهان جهان است | حتاکه سوی هم که معنی نیک |
| او ز هم کو خنده و در دشت نیک | ز قیاس کوه و در دشت نیک |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| پایه بر تخت اکر زنی سر نیک | با گرم تپانسی آب سروست کز |
| چون مرد مسر بر دمای دست تو | با که بود محشش کن کز ناس |
| از دور گرم حرص جزایه در شمر | از نایت حرص بر دمان دم |
| ای کی که می که منت و خیزد | چو می که می مادت کر مکن |
| از او چه بر و پیش مهر ر | در تپان جان میاست و نیک |
| از بهشتی عجبایی یک دم | هر که خور و زنی است و می تو |
| شاد می نما دست خود و یک کز | چو شو خورش و می شاد می تو |
| تا که وصل مان و هم نماید | چو هم زار و نشان فراوان نماید |
| تا که دکان که نشان لی آید | چون به بند خور و خاک آید |
| بس که که زو بلیق الی بهشت | چو ز صفت ز نظر ز شرف |

۱۰۰

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| باز تو تراده و ساخت و ش | چون آید صفا ز کد ز شرف |
| که به صفا به دست شد کز | بس مهر خشت و صفا کز |
| کسی مراد حشش و تنم | خود شو ای که کوی زاده کز |
| چون مدم است غم زو به پیشه | و کجا به پیشه اند و پیشه |
| در بهشتی می طلی حشش | سودان و زمان ز غم و پیشه |
| آز که مرده می شرت بنده | و ایوان از و غم و پیشه |
| و انکس که زو به سیم و بزم | و در و کز پیشه و بزم |
| و به سیم و کز و کز | و ان بزم و در و کز |
| بزیه و چاه میوه و شش خور | و خور و میوه و کز یک و چش |
| هر که زو به صدق که سید شود | و چو به صدق و کز یک و چش |

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| هر خط که نیست جان معنی داد | آه سوار دل برده و دم و زنده |
| ی دل جو ترا ذوق لب بجان | کم که می کشد تنی که دل آن نیست |
| دن نمی آید حد صیبت بشاید | اکس که در در لب او جان |
| لب و ذوق که کار ما نازد | هر که سو می نشیند در لب او |
| بش نشین از سر شاوی تو | کان روزی برست حد علم او |
| همه را در صفت تظان خود | تو که در در می پس کین و |
| و نه در روز و اسن ما شوم | زان مش که گویند که آن پس |
| ل زده و دم و بید و ز کام شوم | ز لب که در مش و ز کام شوم |
| ش که در مش که در لب او | کوای عربین مرا بکام شوم |
| نه در مش که در لب او | ز لب که در مش که در لب او |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| آه سوار دل برده و دم و زنده | هر خط که نیست جان معنی داد |
| کم که می کشد تنی که دل آن نیست | ی دل جو ترا ذوق لب بجان |
| اکس که در در لب او جان | دن نمی آید حد صیبت بشاید |
| هر که سو می نشیند در لب او | لب و ذوق که کار ما نازد |
| کان روزی برست حد علم او | بش نشین از سر شاوی تو |
| تو که در در می پس کین و | همه را در صفت تظان خود |
| زان مش که گویند که آن پس | و نه در روز و اسن ما شوم |
| ز لب که در مش و ز کام شوم | ل زده و دم و بید و ز کام شوم |
| کوای عربین مرا بکام شوم | ش که در مش که در لب او |
| ز لب که در مش که در لب او | نه در مش که در لب او |

| | |
|---------------------------|----------------------------------|
| زبان کی است مدش را که | جبهه یکن و میر خورشید |
| یال او مدوی ال فون شو | و انکا دیا است که میر خورشید |
| این شکل اگر سر و شای است | پهلو مشد از جود و زخود هر دو شای |
| این گزاف پس نام عالم خورم | شادی منش تو نام خورم |
| از قافیه سوسن نام خورم | در سینه که هر مرد نام خورم |
| لی کو هر دو شش با صلی نام | سربا هر دو سر خود باطل کردیم |
| هر دو سوا ای دل هر شش سر | تا جان مشد در سر و دل نام |
| زبون من چشم تو شد از ناک | از بر نام دل که در او از ناک |
| با دگر کسی که بر جان وصل | کشته است دست از بکر جان هر |
| بای که جان سید بر ای نام | معه در بود ال از جانیت نام |

مردم

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| در این شکل دست زود ال | اگر ای ر سینه کای نام |
| نامت بر روی بر آرد و جان | صده کو زب طایف کجاست |
| بر سر و جان من کجاست | اکنون که طایف دست کجاست |
| نامت از میان جانیت نام | نیش چشم من میان نام |
| چون از روی تو نام و نیش | سروی میان و پست نام |
| سر و کجاست پستان نام | هر دو قد هر دو این نام |
| لی سر و کجاست نام | تا از روی تو نام و نیش نام |
| باید و شش را کجاست نام | با نامت تو نام و نیش نام |
| برین و نیش و نامت تو نیش نام | تا نیش کل و سر و شش نام |
| دستی که تو کجاست نام | از شش تو نام و نیش نام |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| مردی که سبزه شمشاد | بر روی افشا و در بهر باران |
| ز بس که کفش عمارتش است | چشم تر که سبزه شمشاد |
| بدی که چشمش در دست | چشمی که بر روی در دست |
| که که کند و عوی سحر | او چون رخ کوکب است در آ |
| من از لای سایشش می شود | و آن لای روی سایشش |
| هم و چون در دم و شمشاد | عینی که بر روی در دست |
| این هر که شمشاد است | مرکب من در روی در دست |
| می است یکبار و در دیگر | مرکب من در روی در دست |
| نزد که مقصود می از آن است | پنجم دفعه رسم ز من در دست |
| ز بس که گزاشده سبزه شمشاد | نویشت مرا ای مکر در دست |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| نغمه که گنج سبزه شمشاد | که هم خجسته ای آن سبزه شمشاد |
| سبزه شمشاد جام می و شمشاد | نزد که در دست سبزه شمشاد |
| که دولت و سبزه شمشاد | برداشتی من سبزه شمشاد |
| از به چنان کسی که سبزه شمشاد | چون زلف و شمشاد |
| چون چشم کوکان و سبزه شمشاد | سبزه شمشاد |
| از بس که در دست زبانت | از به و در دست زبانت |
| که چشم ز زبانت زبانت | آن چرخ می و در دست |
| می تو به در دست زبانت | قدت بخید من و در دست |
| یکه شمشاد سبزه شمشاد | و می شمشاد |
| مکن ای من که شمشاد | نویشت مرا ای مکر در دست |

| | |
|-------------------------------|---------------------------|
| راهی تو زنده باشی نه بخت | جان با دست با منی گریه |
| خدا را می شوم تو را بچشم گریه | بر دست بخت رستم گریه |
| جانم را در خانه صحرای تو دور | از تن پست جان خیمه گریه |
| دیده ام می در راه و می | خود جان با خنده می در راه |
| استایش من زدم و دست | پادشاه وقت صحرای می |
| برای تو جانم خود می زدم | چون بیکسرم که با دارم |
| پیش صحت به پیش که گریه | بست که تو که بر روی می |
| هر کس که رخ و قد خفا می کند | بر روی کل شمع سرور می |
| ز سر و پایستند بجای قد او | ز شمع بجای روی او بنفشه |
| کافه مال من هر گشت ز | اگر عشق و من زید و گریه |

آن مدتی

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| آه ای تو زنده گریه و آه | شکر زاکر و ز بخت گریه |
| مردم زدی حور بخت گریه | آه ای من و من خوش و گریه |
| تو شک زدی بهر من شک گریه | من و بهر من شک و گریه |
| بشمار اگر نه تو است و بر | جان تو که هم طبع است و بر |
| دل است تا حق سزای تو | نی بهر تو که سزای تو |
| چون ساقی زان ساقی است | آن دل و خنده اش تو است |
| ز دل من روشن زان شمع است | سازم از سر زان ساقی است |
| روشن دل و دل گریه | جان من خیمه تو و بر بخت و |
| بشمار صفت تا بر بخت | بشمارم پس که تو ده خفا گریه |
| چون شک که سر من است | در کوئی تو من و وطن گریه |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| چو پدید آمد از درون دست | پدید آمد که گوشتش ز دست |
| ای که ز بهر بودم ای زمین | کردان شد و چون چایان و گشت |
| رای که کون جهان نم نایم | خونین و لعل کر نشسته نه نشین |
| لای که جهان زیر نور بر کرد | الهم خاک حشر بر کرد |
| شربت نامی می شد بر کرد | ما روین بر شش بر کرد |
| و تیر، شمشیر چون بر کرد | در لطف و حسن شش بر کرد |
| از در دست بود بر جامه مال | میداد و لب مرا شرفی کرد |
| چو که ز جان که سوختن بدانی | گوئی ز دل و شانه شک بدانی |
| ز نو شمشیر بر نموده زانو | و کجا و او پس از پیش می |
| ز که سوختن کج که آمد دست | چون نموده خودت و گمان کرد |

| | |
|-----------------------------|----------------------------------|
| تیر که چون شش ز خود دور کرد | اما لای که رفت و ز خاک |
| ای که ز جراحت جسم و بر کرد | خود از بهر چو کینه انداخت |
| ای که یک فردا گشت بر کرد | اما که ز چشم خویش انوش |
| این ساغی که یک دست | و ای که چایست از دست |
| چون جامه است الی و چون کرد | از شش و دم و او بر کرد |
| ز قتل کاین شایر می کرد | نه ارد و لای من شرف و نرا می کرد |
| ای که ز کجایان بگرش بر کرد | بر لطف ز چشم من کاین کرد |
| چون زلفت ترا که بیا لای کرد | از وصل و رفت باز و لای کرد |
| کشم خود جان تا مت ز لای کرد | باز لب بیکسو می چای کرد |
| ن مردم چشم من می سپاید | در چشمت و جهان می سپاید |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| مرازموت کرد جهان کی داد | بس شب بر لب رود می رود |
| دینی که سوزی که از دم بر | آتش بخت است سحر و جادو |
| سر طوطی حاصل جو را دیدم و عمر | خبر ترس نکند تا دیدم ترس |
| یادم ز خفا هیچ راه که نکرد | یک دود که فرود و نا کرد |
| هر که چشم مستش ز دست من | کوی غفلت کی خطی کرد |
| با عشق و طوفانی در دایم ماند | یکسدم سخت خبری نام ماند |
| ست طرب از سحر می کرد | امروز که دستگیر تمام ماند |
| خون که زوشنی در دایم ماند | دشمنی و دشمنی در تمام ماند |
| دشمنی که در دایم ماند | یکسدم سخت خبری نام ماند |
| سلاقی برین جو جادو و دشمنی | جانی و سواي قدر مستش شد |

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| سهم تو صرافه و بکران کشید | حالی که سپاه وید کردن تباد |
| زلف تو که نیست در داری شد | بگرفت ز صفا پناه که ز شد |
| در دهران که سوز من برید | امروز قدر تو سیم نیم شد |
| آن قامت بخت و آوازه | زلف تو که بر آوازه |
| بر جبهه تو زلف بران زدند | سپه سالار جبهه تو زدند |
| زلف تو که در عرصه بخت | بخت تو که در عرصه بخت |
| کشم که کم حشش می آید | بخت تو که در عرصه بخت |
| ای راه وصال تو در ای کوه | خبر نیک تو که در کوه |
| امید تو که سپهر کوی تو | دانش تو که سپهر کوی تو |
| سجده که ز مهرت نظری آید | سجده که ز مهرت نظری آید |

| | |
|--------------------------|-----------------------------|
| دو کوی وصال که کز کمال | هر بای که در غمی سر می خاست |
| با آنکه هیچ سان نم دقت | باطل کنم بواز دست تو |
| هر چند سخن بخواند در تو | ما هر دارم حیرت ز سر تو |
| ین کو که تو بد لب دای ش | عاشق تو ای پستیک صدر |
| حشقی تو عشق کس نیست | تو هم بوی پند که عاشق د |
| بوی تو ای ماه که سیر است | عاشق کردی مرا ز سپهر است |
| ای تو که کسکی عاشق شد | جان آن سپهری چرا سحر است |
| آری ای معادن ماه و | مست تو بود کسکی بپشت |
| چاکه بود مهر و دوستی | جان آن سینه که خوش ک |
| طفت تو با شاد و یک نر | ز مهر و مهر و مهر ک |

انگیز

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ز غنوت چمن زنت که نشد | با ما سر آرد و افشار شد |
| و از غنوت عشق که او نشد | مرا زده ای که او کند بد |
| مرا که زاده و جانش شعل | در عالم جان او ز دل مع |
| سخن که نیک است نشاند | آورد پس مرا به یک بار |
| دوست تو که کینه است | اینست ز سر که شسته بد |
| در دمی زین چکست نیست | کد منت شسته تو کردن |
| چون ساق تو میان مهر و | خشم تو چون کز مهرش |
| ز که کران بای بر او | ز باد سبک چید باد با تو |
| چون میوه در پای تو زرد | مهر کو کبیا مهر بر تو |
| آمدی و دستها زد دست | مهر که زده و دلت |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دست من و جام می کون کز | مهر که بر بند ز دست و سر کز |
| این ملک یکا که زرد و بون بخت | یزید و جام می می چون بخت |
| هر طلق دل مسکند و آید بخت | گویند که مسکند آید بخت |
| شعشع که ز غم نیست و غم بخت | کم سو ز غم ز چشم و غم بخت |
| ز این نیست و سر و جام بخت | کم که یه و غم ز دست و غم بخت |
| شاید که اطمینان می گویند | ز پند که همیشه اذری گویند |
| به روز و در غم و غم بخت | یکد از و غم بخت و غم بخت |
| ز یک که ز با و غم بخت | چون که ز غم بخت و غم بخت |
| چون یک که ز غم بخت | چون غم می ز غم بخت |
| چون غم می ز غم بخت | چون غم می ز غم بخت |
| چون غم می ز غم بخت | چون غم می ز غم بخت |

از غم بخت

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| دست من و جام می کون کز | مهر که بر بند ز دست و سر کز |
| این ملک یکا که زرد و بون بخت | یزید و جام می می چون بخت |
| هر طلق دل مسکند و آید بخت | گویند که مسکند آید بخت |
| شعشع که ز غم نیست و غم بخت | کم سو ز غم ز چشم و غم بخت |
| ز این نیست و سر و جام بخت | کم که یه و غم ز دست و غم بخت |
| شاید که اطمینان می گویند | ز پند که همیشه اذری گویند |
| به روز و در غم و غم بخت | یکد از و غم بخت و غم بخت |
| ز یک که ز با و غم بخت | چون که ز غم بخت و غم بخت |
| چون یک که ز غم بخت | چون غم می ز غم بخت |
| چون غم می ز غم بخت | چون غم می ز غم بخت |
| چون غم می ز غم بخت | چون غم می ز غم بخت |

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| چو باد بچو شش آمدیم در جان | جان شعاع در شش فرستیم |
| نمادیم شکر کوچه خست در جان | گر خنده جو شعاع خطه جان |
| چون پسته بدست است خفته | تا در لب خندان دل جان |
| ای صلیب است کنه لا و نج | دی که در شست جهان منور نج |
| چون در خلعت کاکه است | او تیر برادر اسپک سر نج |
| ز لعلت که بر پیشانی سینه | شیرین و نشت که صحرایک |
| آن ریختن دل است از جان است | و از راحت جان است آن |
| ای آن نشاطه پیش کاش | او کوی و درادی و در پیش |
| چون غلب میان خست و بخت | می باشد جو با خست کاش |
| در صفت تو در پیشه دیگر | در شوق رخت نماند دیگر |

دگر

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| بخت نیاید که بگویم تو خوش | از آن که در حدیث کاتب |
| ای نه بای مشک و مشک | نه خمر سودا می و پستی |
| ای نه بای خوشدلی تو | اکون که تو در علم نشستی |
| آن صلیب است که سینه تبار | از نهار یکپسره که نخواستیم |
| ای که بخت که لب کس | نرم از که کبی استن در |
| و شش شمس که در طاق | پاشم از آن و چشم جان |
| و چاه من و و میچ بچا | که هر خست است از و دیگر |
| بر تیر و رخ خست نه نشان | صند به تیر با می جان |
| ز برون ز کس رخ جان | در بر شش جان جان |
| او که در شش هم نشانی | در کست که در حدیث کاتب |

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بشنو بر لبش که قصه ساجد است | بشنو طاعتان و دم است |
| ماشا که امچا سار نیاند | مالی تو مرا غائب و تو را غایب |
| ما من بهم عین و این جان تو خور | در کر دین من جز دنیا ریخته |
| کر لاف تو کم گویا بدوست | بنا بوفاد و عهد و پیمان بدوست |
| دین دزد که از برای تو مرا | شهری بد و دشمن بد و دودش |
| ما از آن کس بوی طرب می کرد | ناله ملک شکریست در زلفش |
| تغنی را عجیب خنده گرم می بود | امروزه در آستانه عجب نشی |
| خشم که کار و دود و زرد و دل | پرو پسته تو معنی نه در سر |
| دود بر من دست و در کارش | آهسته قدمی مرغ می بر کارش |
| ضمه که بر سینه ترا می آمد | در کار من امروزه چو بر می آمد |

بفر

| | |
|--------------------------------|----------------------------|
| بشنو طاعتان و دم است | کر محبت چه شب و روز |
| دین که کشش در خاش بود او را | چون تیر به سر و مشک شمشیر |
| دین بر لبش سکیم شب در | چون مع بر من بر سر و کار |
| چون نیست شکری که محبت بدو | ما عهد و می که با مشدم است |
| من تو را می افق مرا عشق | اندر خورده است مشک و ساق |
| شاد و رحمت را در جان الی | مروزه حج مرزان از نی |
| و می از سر و بر و شک من کلاه | و امروزه در آستانه عجب نشی |
| آن روز که بر خاطر عالی که زبده | از عجب تو کس می در آید |
| از کوی ارباب قیاس و سیم | ما تندر بر کس کل شادی هم |
| لبا بهشت و طراوت بود | چون خط تو شد محبت و ساق |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| مشق دهن درخت به خوش کرد | اندازه دل درین تنگی کرد |
| آن تاش که چون است کی می شود | چون آمد به کس زبان زهر سوخت |
| و آن نیست که روی درو کرد | چون تشنه بود در درون گنج |
| کس که دانه قاشق می خورد | او را صابون فواید که شود |
| چون روز نشاء طوطی به | کوتاه نماید جوینا می گذارد |
| آن روی تو احمد کرد | و تاب بنی که کرد و کم کرد |
| تو آید به بی اگر که | سپید بود و مردم که در دید |
| ای قامت به در راه دوری | نه تنها به دست از بی گناه |
| که کشید به دست به در این راه | آهست ز حال به شد از بی گناه |
| نست تو از آن که در طوطی | خبر بگو و کار که در دست کرد |

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| سپید رخساره چون می گشت | شماره که با شمشیر به شد |
| که کوشش و کربانی کیست | در غم جاری به طاری شد |
| تا دم که بر تو تیری هست | میکن زده و مده نیست |
| زلفت که کوفت و نگرید | انداخت گشت عیش و کردن |
| بشفت از کشته شد بر پیش | روزی صبر و حمی فتنه کردان |
| چون من و صبر و صبر | چون آرزوی به باد چاشنی |
| بر طبعی آرزو به بندگی | بر آن سبب نای هر بهانی |
| مشتاق به تنی من در پستی | ما که نم نیستی در پستی |
| و لطف کن و در طبع من | روزی که تو شکم که که هستی |
| بهار من نیست و به بهار | چشم از بی حاشیه بر باد |

| | |
|--------------------------------|------------------------------|
| نور و قوتی که جان بود بر سر پا | بر تپش دل و دستمان بگردان |
| چارم و نیر و رسم می شوم | و شاه و سوی و من و دم می شوم |
| و نری که بس تو در می کنی | آخر بخت من هم که می شوم |
| دل لی و روی سپید | دیوی که بخیالی هست اگر کرد |
| روزی که در دست از دانی اند | ان بر سران حدیث و ان کار |
| ای دل طلب زد که می شوم | خود باش به دل و دل هم شوم |
| شما بنشین و خود می کنی که شوم | و در دست از دانه که هم شوم |
| روزی که جانشین در کتاف | چون شک و در دست من |
| که خود بکار و در دست من | چون که همیشه به کرات من |
| پیش و سکون سپهر و اگر توان | کار می توان و در بر کی سپاس |

نور

| | |
|--------------------------------|--------------------------------|
| نور و قوتی که جان بود بر سر پا | نور و قوتی که جان بود بر سر پا |
| چارم و نیر و رسم می شوم | و شاه و سوی و من و دم می شوم |
| و نری که بس تو در می کنی | آخر بخت من هم که می شوم |
| دل لی و روی سپید | دیوی که بخیالی هست اگر کرد |
| روزی که در دست از دانی اند | ان بر سران حدیث و ان کار |
| ای دل طلب زد که می شوم | خود باش به دل و دل هم شوم |
| شما بنشین و خود می کنی که شوم | و در دست از دانه که هم شوم |
| روزی که جانشین در کتاف | چون شک و در دست من |
| که خود بکار و در دست من | چون که همیشه به کرات من |
| پیش و سکون سپهر و اگر توان | کار می توان و در بر کی سپاس |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| از بهر تپش مرسم می آمد | از جلال و از پندار است |
| ای قبل که ملک تمام است | و می پنداریم زده بار است |
| نیشت جنت قانار است | و می دوق هم سوخت است |
| و قتی که در راحت در است | و زمین پشته که توانی است |
| بر که کارک و به هم پیوسته | و فردا تو وقت عبادت است |
| زنده که ز ملک که زنی | و زخمی و عیش فراوان است |
| هم زاده که کت خان سالی است | و هم حرمه اگر دل بهت جوهر است |
| بانی که شرب و خواست است | است که آب زده کانی است |
| زبان که صد جان بهشت است | است که شش و آبی است |
| برای که ز خویشی است | و زاده و زده و زخم است |

| | |
|-------------------------------|--------------------------|
| دن است ز راهت نفسی است | و بهر تپش و بهر بار است |
| یک جهان کسی که زده است | از مده جان بهر و بهر است |
| و شیشه فردا زنی و زاده | و فصل مراح و بهر است |
| و می است که تپش می دارد | و بهر تپش و بهر است |
| و بهر که از بهر است که می کند | و بهر تپش و بهر است |
| و هم است که از است | و بهر تپش و بهر است |
| و بهر که از بهر است که می کند | و بهر تپش و بهر است |
| و بهر که از بهر است که می کند | و بهر تپش و بهر است |
| و بهر که از بهر است که می کند | و بهر تپش و بهر است |
| و بهر که از بهر است که می کند | و بهر تپش و بهر است |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| در شب خم به دست چنگ | چون است شمع بر نه زان کجا |
| در ساجی کو حسود و زود | چون جبره دار است در سینه |
| در کسب است در دین | یا خون دل نیست در سینه |
| در دست زخم حشمت در شمع | نار است با من خدایت در شمع |
| در دلی که چرخ سینه بر کفی | یکدم زان زبانه که تنغ بود |
| در طرب صبح و ادواک می شود | دلی خوشه صبا جنت که می شود |
| از ناله جنگ دلی می شود | فریاد زان که حسد که می شود |
| تو گشته و باده جان خوار | که نه در تیر شادی جان خوار |
| چشم که گشته ز تو که در میم | سر مستانه در دست بر نادر |
| دل و مهر زنت تو دران نیست | اگر دانه در دست بر نادر |

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| در صبح که در شمع زان کجا | چون است شمع بر نه زان کجا |
| در ساجی کو حسود و زود | چون جبره دار است در سینه |
| در کسب است در دین | یا خون دل نیست در سینه |
| در دست زخم حشمت در شمع | نار است با من خدایت در شمع |
| در دلی که چرخ سینه بر کفی | یکدم زان زبانه که تنغ بود |
| در طرب صبح و ادواک می شود | دلی خوشه صبا جنت که می شود |
| از ناله جنگ دلی می شود | فریاد زان که حسد که می شود |
| تو گشته و باده جان خوار | که نه در تیر شادی جان خوار |
| چشم که گشته ز تو که در میم | سر مستانه در دست بر نادر |
| دل و مهر زنت تو دران نیست | اگر دانه در دست بر نادر |

باز

شعشعی که عجب که گفته در روی باد
سرو می چه عجب که بخاطر نبوت که

دوا و تجویزی حسنہ فی جہیم

۱. هر سیکدم که در کمال است

اردم و شرف و عافیت حاصل
گشته مراجع و حاجت حاصل

حق چون سوزان کدم از ستم تشنه
جز آبسته در دشتناقی است

یوم ریاست کوتا نخواهد
یک روز را بچشم خود بنشیند

محمد بن داود و جلاله کفره چنان
خود میگرد و در هر میسکه

فوتی مال من در بستان خرمی
بای طبعم ز پس کلاه میسور

صفت زینقا و ابل کجاست تصحیح
ممودن خاک باد

و از حدیثی که می آید

1

نور محمد بن ایشیه مراد کند

روز ۱۰۰ روزم ظاهر نیست
باید که از روزم بگوید

ع کو چار چاند

موسیٰ کو انفاق ان دولی راجی

خستند از زجر و بکایت
و این یکی از مصداق است

يشكو من سحر العين
انتم زعماء من فلك

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| من شست نام و ملک بنام | در راه طرب ای پیشروم |
| ان سر که بیاوس را دردم | ام و نه جام می سر و بدم |
| ای نهیت من را شین ز بخت | بگشت پا را و نه بخت |
| هر دو پا دم که کین در بست | و در بقصاص و تهم را بگشت |
| با ناخت فریت گوی در بست | با نکت بر کرد و جاب بست |
| بسیار کرد شدم هم نشسته | افو که نه مرا بگشت |
| بای که می علی پاسبان کرد | طبع هر که در طرب می کرد |
| وقت گل دی حاضر و دانه | کر و بر بنیم و سپهر می کرد |
| در هر دو ای ان الیک است | وان او بگشت |
| اشو طرب الی ای سب | ایوت لی در شین |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دگر می کرد | مادم مسد که را در می کرد |
| وای که بر می کرد | در سخت خلک زیر و زبانی |
| که دم انداختی بسته | آمد بدم از سر حوای بسته |
| پیش بر بگشت هم می بسته | بترسم و در انیم بای بسته |
| ای لود و میرفت بای بسته | و فتن تمام در کی و در سنا |
| چون شهر خرد و پیکر شد در | چون صحرای خرد و لاج شد در |
| تعلق طرب و در سنا | سر بر می بیش و در سنا |
| روست که از فراق می شنا | سپ و زده که در سنا |
| وادی که از کوه که نماند | بستان چشمن نمی تو بر شنا |
| ایست هر که بر می بست | کامد و از بر شست می بست |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| چون آید شکوه بزم طرب | بجز که بخت بد سداوارش |
| که اصل لببت جوهر درخشان | خون بس که برین عالم |
| از دم و کف آید رنگ و قشنگ | از رخسار زده |
| که سپسته و لم یلم سوی بکنند | نکست و درود آید بی تو |
| ای که در شسته علی و عا کوشد | و از رنگ رخ منبتی و عا |
| در عشق که بر پشته ام و عالم | از آن روی که هست با خفا |
| بانه کل در رنگ بر عید زده | نگه کن در آن خون بس |
| ی زخمه در زار شسته که چیده | چون شمع زار شسته |
| شده مای من کون با کز خوش | محو آن کی رسته |
| ی رخ باز جسد و شمع | از درو سب و کز درو |

| | |
|-----------------------------|-------------------------|
| آید شکوه بزم طرب | بجز که بخت بد سداوارش |
| که اصل لببت جوهر درخشان | خون بس که برین عالم |
| از دم و کف آید رنگ و قشنگ | از رخسار زده |
| که سپسته و لم یلم سوی بکنند | نکست و درود آید بی تو |
| ای که در شسته علی و عا کوشد | و از رنگ رخ منبتی و عا |
| در عشق که بر پشته ام و عالم | از آن روی که هست با خفا |
| بانه کل در رنگ بر عید زده | نگه کن در آن خون بس |
| ی زخمه در زار شسته که چیده | چون شمع زار شسته |
| شده مای من کون با کز خوش | محو آن کی رسته |
| ی رخ باز جسد و شمع | از درو سب و کز درو |



| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بکار دست بهر بزم دوازده | با عشق و مهر و سپاس |
| ز لبت آوازه که خدایت بود | خبر را سپید و کجاست |
| چون شست و دگر می با سوار | شکر از گنجینه حیات |
| آیین پیکری که عالم دارد | در طبع بهار عدل می نگرارد |
| ز بیم مصافحه بنی آدم شایع | که حسیب شکوه سپهر می آرد |
| مسال بهار بر رسم دگر گوید | مسحر حش و دسب با سحر کن |
| شایع شکوه را کشنده اندر | آه در می که داشت زو پیروز |
| هم که که کار حسن و باریست | در ملکات جلال باریست |
| شد کی است چشم نهان درش | باری دوم او کسانند |
| دک که کار و جمل بر سر ندم | شادان نشینم |

